

پلوں  
عینک

پہ پیش

کامبیز گیلانی







بدون عینک به پیش

مجموعه مقالات

کامپیز گیلانی

بدون عنیک به پیش  
کامپیوْتري گیلانی  
مجموعه مقالات  
روی جلد : فرین

حروف چینی کامپیوْتري و صفحه آراني : بهناز بهارى  
چاپ اول : نوامبر 2005  
چاپ و صحافى :

چاپ و کپي آباکو - هامبورگ تلفن 040-41910221

## فهرست

<u>عنوان</u>	<u>شماره صفحه</u>
1 - بدون عینک به پیش	7
2 - لحظه ای به وسعت هستی	11
3 - زیبائی ، حس لطیف گیاه	15
4 - رنگین کمان روزگار عشق	20
5 - شیرجه ی پرنده ، شکست خط	24
6 - باغ سیب خیابان خاکستری	28
7 - نگاهی به امتداد کوهپایه	33
8 - یکباره خیابان روشن می شود	37
9 - آینه یادگار زمان	41
10 - از فاصله تا کوچه ی دوم	45
11 - موج موج را می بلعد	50
12 - گروگان ، گیر بزرگ کاخ سفید	54
13 - بمب ، زلزله ، یکسره شوق	59
14 - آینده به دلداری گذشته می نشیند	64
15 - دو نکته ، دو پرسش	71
16 - مادر بزرگ ، حرف آخر	77
17 - آتشی میان زمین و آسمان	84
18 - دیوارهای آن طرف آبادی	92
19 - سفیدی شکوفه های پیش رو	98
20 - حکایت تلخ انتخابات منهای شرف	104
21 - کانون زندگان ( در تبعید )	111



## بدون عینک ، به پیش !

پس از سقوط شاه ، کشور در تاریکی عمیق تری فرو رفت. امیدهای مردم یکی پس از دیگری به گور سپرده شده . موقعیت اقتصادی مردم بدتر شد . کشور ، دیگر از آن حداقل های رفاه اجتماعی هم بهره نبرد . مردم که به دین و مذهب اعتماد کرده بودند ، مایوس شدند . در صد شکنجه های روحی و جسمی بسیار بالاتر رفت . از هر سوئی خبر از نارضایتی می آمد . جنگ « تحملی » آغاز شد. راستی اگر به شواهد برگردیم ، به درستی می بینیم که این جنگ را هم مثل خیلی ستم های دیگر ، سران همین حکومت به مردم « هدیه » داده بودند .

حکومتی که سعید سلطانپور ها را هم حتی از صحنه ی زندگی جسمی خارج می کند، در پیشگاه زندگی ، حرفى برای گفتن ندارد . همانطور که قاتلان خسرو گلسرخی ها هم بهتر است دست کم سکوت کنند و خود را ناجی و آزادی خواه جا نزنند.

جهان را کسانی اداره می کنند که از ابزار سرکوبی ، تحقیق و دروغ برخوردارند. ما ، دست کم همه ما ، این ها را ، یا همه ی این ها را ، نمی شناسیم . اما با تنگ کردن دایره ی شناسایی ، سعی می کنیم خود را دقیق تر کنیم. « مرگ بر امریکا »، « مرگ بر سرمایه داری جهانی » ، « مرگ بر شاه » ، « مرگ بر جمهوری اسلامی » ، « مرگ بر اسرائیل » و بسیاری مرگ های دیگر و درودهای دیگر ، شنیده ایم ، می شنویم و گفته ایم: « کله پز برخاست ، سگ جایش نشست » ، « هیچ کس نرفته که یکی بهتر جاش او مده باشه » و بسیاری ضرب المثل ها و نکته های دیگر که در فرهنگ ما، از این امید ها و یاس ها می گویند.

« خب ما دیدیم تو ایران نشد ، بلند شدیم آمدیم خارج . این طرف و آن طرف اش

کردیم ، دیدیم دوباره می شود به ایران رفت ، رفتیم. حالا هم که کسی کاری به کارمان ندارد . خیلی هم تحويل مان می گیرند . هم دولت راضی است ، هم مردم ، هم این که ارز وارد کشور می کنیم . خلاصه از تو ش سالم در آمدیم . « آقا بدخت شدیم . شوهرخواهرم ناچار شد کلیه اش را بفروشد که بدھکاری هایش را بدھد . ولش نمی کردند . می خواستند بیندازندش تو زندان . بابا بدخت آدم آبروداری ... »

« آقا اگر ما را به ایران بفرستند ، نایبود می شویم . ده جور مشکل وجود دارد که هر کدام شان می توانند زندگی وحشتاکی را برای خودم و خانواده ام ... « « متسافانه دادگاه دوم هم شما را نپذیرفته است . باید بزویدی فکری برای خودتان بکنید . »

اکثر قریب به اتفاق آن هانی که ایران را ترک کرده اند ، از طریق دریافت گذرنامه ها و شاخص های پناهندگی ، توانسته اند در کشورهای خارجی سکنا گزینند . یعنی اعلام کرده اند به دلایل مشخصی که تامین جانی آن ها را در کشورشان به خطر می اندازد ، به اینجاها پناه آورده اند. یکی از این دلایل هم ، دلیل سیاسی است .

« سیاسی » گاهی وقت ها فکر می کنم که چقدر بی سوادم. هر جور فکر می کنم این واژه را بشناسم ، نمی توانم . از هر دری وارد می شوم ، می بینم نمی شود . هرچه جلوتر می روم ، می بینم از دالانی به دالان دیگری می رسم . بعد شروع می کنم از دانش دیگران استفاده کنم. به هر حال پیش از من چه بسیار بوده اند که پیش از من با مسائل و مشکلات دورانشان برخورد کرده اند. بعد به طور اتفاقی به جواهر لعل نهرو بر می خورم که می گوید : « ملتی که از تاریخ خود آگاهی نداشته باشد ، اشتباهات گشته را تکرار می کند » ؛ این جمله تکان ام می دهد. بعد برای این که با این تاریخ آشنا شوم ، به اندیشمندان و مردان سواد و سیاست روز و روزگار رجوع می کنم .

چقدر این ها با سواد هستند . چقدر خوانده اند و چقدر تجربه جمع کرده اند . به سراغ شان می روم . لذت می برم از این که می آموزم و به این طرف و آن طرف نمی افتم . بعد می پرسم که چگونه می توانیم در کشورمان قشنگ زندگی کنیم و از زندگی لذت ببریم ؟ از اینجا به بعد ، دوباره گیج می شوم . یک دفعه می بینم دلالان ها پیچ در پیچ می شوند . از هر طرف صدای فریادی مرا به سوی خود می خواند . با اولین قدم به سوئی ، به سرعت متوقف می شوم . خشک ام می زند ، باورم نمی شود ، یکی می خنده ، ده ها نفر دیگر فحش ام می دهند . آخر من که کاری نکرده ام . من می خواهم فقط یاد بگیرم و کاری کنم که خودم و دیگران بهتر زندگی بکنیم . همه در شرایط برابر ، انسانی ، لطیف ، رها از همه ای زشتی هائی که از گذشته بر روح ما نشسته است . چرا فحش ؟ این ها که همه همین ها را می گویند که من هم می خواهم . می نشینم و گریه می کنم . سردر گریبان و غمگین . به پدرم می اندیشم ، به مادرم ، به همسرم ، به پسرم ، به خواهرم ، برادرم . ولی فحش نمی دهم . چرا که زیاد شنیده ام . فکر می کنم باید کارجذی تری کرد . کاری که برای همه مفید باشد . اما چه کار ؟

از همه ای این دلالان ها چشم ام را به سوی دیگری بر می گردانم .

« گفتم که کاری ندارد . به سفارت می روی تقاضای گزرنامه می کنی ، همین . به وطن خوش آمدی . هیچ کس هم با تو کاری ندارد . » خنده ام می گیرد . شاید هم گریه . حال غریبی است . به جای این که آن ها که باعث این آوارگی ها شده باشند ، نگران باشند که این پناهنه دی سابق با آن ها کاری داشته باشد ... جلوتر آدم هائی را می بینم که چشم و دهان خود را دوخته اند ، یا خود را آتش زده اند ، یا خبر شکنجه و اعدام و ربودن و به قتل رساندن این یا آن چهره ی با ارزش ادبی یا سیاسی کشور ، به گوش می رسد .

در اوج افسرده‌گی آرزو می کنم که ای کاش می شد این همه انرژی ، نیرو و توانایی انقلابی و سیاسی کشور ما ، به ویژه آن ها که دور از وطن هستند ، خود را

در عمق اعتقادات خود غرق نمی کردند و جهان را از چشم کسانی می دیدند که همه‌ی این ایدئولوژی‌ها را نمی شناسند، اما دلشان می خواهد زندگی کنند. و این ها بزرگترین امید این ستم زدگانند. چه کسی حاضر است از خودش شروع کند و در اوج قدرتی که برای خود قابل است، دست همکاری به سوی آن دیگری دراز کند؟ دستی که آماده است به هر قیمتی آن دست را بگیرد، نه این که آن را چند قدم آن طرف تر، در شرایطی هولناک تر، رها کند.

دوباره کابوس آن دلالان‌های تودرتور، مرا از این رویا بیرون می آورد. نگاهی به اطراف می اندازم، همه چیز همانطور است که پیش از این بوده است. یا شاید هم نه!

## لحظه ای به وسعت هستی

هوا مه الود است . چشم هایم را با دست هایم تند می مالم . بعد بیشتر دقت می کنم . نه ، راستی راستی کم رنگ است . تصمیم می گیرم کمی راه بروم . چند روز است که تو سرم پر از حرف های سیاسی شده است . همه اش نشسته ام و خوانده ام و یاد گرفته ام . حالا کمی هوای آزاد؛ کم رنگ اش هم بد نیست . پیاده رو را می گیرم و به سمت مرکز شهر راه می افتم . هر چه باشد ما «پایتختی ها » امکانات خوبی داریم . چه از نظر سیاسی ، چه از نظر اقتصادی . هنوز تعداد قدم هایم به یک کیلومتر نرسیده است که پرچم های ایران و یکی از سازمان های مخالف حکومت ملاها ، نظرم را به خود جلب می کنند . خوشحال می شوم و با قدم های تند تر خودم را به آن نزدیک می کنم . به نظر می رسد که از سمت های مختلف ، آدم ها خودشان را به یک نقطه نزدیک می کنند . بعد یواش صدای موسیقی و طبل به گوش می رسد .

« زور الکی دارند می زنند ، فاتحه شان خوانده است . هر چقدر هم که مداعی امریکائی ها و این اروپائی ها را بکنند ، کاری از پیش نمی برند . ما همه جور قوی تریم . این طرف و آن طرف هم آنقدر پول خرج می کنیم که نفهمند از کجا دارند می خورند ! ». وقتی این حرف ها را « بی اختیار » می شنوم ، نگاهی به سمت راست خودم ، آن پشت ها می اندازم . چند چهره‌ی « مرتب و برازنده » را می بینم که دور شده اند . چیزی دستگیرم نمی شود . نگاهی به دور و برم می اندازم . انگار چهره‌ی ایرانی ها دارد بیشتر می شود . خودم را به میدان نزدیک تر می کنم .

« مشکل این ها این است که فقط خودشان را قبول دارند ، فقط خودشان را مخالف حکومت می شناسند ، خودشان از همه بهترند ، خودشان بهترین راه ها را

انتخاب می کنند ، خودشان اصلاً استباء نمی کنند و خلاصه خودشان را محور همهٔ مبارزات تاریخ و انسان و نوک پیکان می بینند . »

این بار زود بر می گردم که قیافه ها را بشناسم . چند نفر را می بینم که از خط عابر پیاده ، خیابان را قطع می کنند و خودشان را از سمت چپ به محل اجتماع ایرانی ها ، نزدیک می کنند .

صدای طبل بلند تر شده است ؛ خیابان شلوغ تر ؛ تعداد آدم های هم شکل بیشتر . « باز هم همهٔ تلاش شان را کرده اند که سر و صدای الکی راه بیندازنند . این ها زد و بندهاشان را با امپریالیسم کرده اند . خودشان را به آمریکانی ها تسليم کرده اند . این ها از نظر هویت ایندولوژیک ، یک بار دیگر ماهیت سرمایه پرستی و خط ضد خلق خودشان را نشان داده اند و حالا با این بازی های همیشگی ، قصد فریب افکار عمومی را دارند . از نظر طبقاتی ، این ها از سرمایه داری حمایت کرده اند و می کنند . این ها از همهٔ ابزار موجود و همهٔ اندیشه های موجود ، همهٔ آدم های موجود ، استفاده می کنند که عمق ارتجاج اندیشگی خودشان را به این یا آن ذهن کم مایه تحمیل کنند . و متاسفانه به خاطر حضور حکومت های ضد خلق و ضد انسانی ای که داشته ایم ، این ها توanstه اند حضور تاریخی پیدا کنند . این است که ما به عنوان نیروهای ضد امپریالیست ، به موازات مبارزهٔ پی گیرمان علیه نظام ضد انسان سرمایه داری ، ضد حکومت خونخوار فعلی ، پس مانده های حکومت جنایتکار گذشته ، این ها را باهم افشا کنیم . و خودمان را اسیر مزخرفاتی مثل « وحدت با این ها علیه حکومت » ، یا « امروز همه مان زیر یک چتر حرکت کنیم و فردا تصمیم گیری را به عهده مردم بگذاریم ، نکنیم . این ها نه امروز به مخالفان خودشان رحم می کنند ، نه فردای پیروزی خلق به مردم ستمدیده مان ». »

یک دفعه می ایستم . دوباره نگاهی به آدم ها می اندازم ، به صدای طبل و موسیقی گوش می دهم . دیگر به سمت چپ بر نمی گردم که آدم ها را بینم . آنقدر توی

ذوق ام خورده است که تصمیم می‌گیرم به سرعت بر گردم و خودم را از این شهر دور کنم.

حالا چکار کنم؟ تکلیف این همه، این شب و روزهایی که مطالعه‌ی سیاسی کرده ام چه می‌شود؟ خدایا کمک ام کن! «کدام خدا؟ خدا موجودی است که عده ای که بهتر می‌اندیشیدند انتخاب کردند که از طریق آن به دیگران بهتر کمک کنند. آن هم که متسافانه عملکرد دیگری پیدا کرد. خودت باید راه را پیدا کنی، خودت!»

روزم خراب می‌شود. باران گرفته است. چتر ندارم. باز هم حماقت کردم و گول این هوای دم دمی مزاج را خوردم. ایران که این جور نیست. یا آفتاب است که می‌شود رویش حساب کرد، یا بارانی و برفی است. کاشکی الان آنجا بودم. راستی چرا نکنم؟ چرا نروم؟ مملکت که به هر حال همین است. اگر این ها برنده شوند که می‌شوند مثل همین ملاها، یا شاید هم بدتر، اگر هم بقیه برنده شوند که شروع می‌کنند به کشتن یکدیگر. پس من چرا خودم را معطل بقیه کنم، اصلاً نه کتاب سیاسی می‌خوانم، نه کار می‌کنم. بعد از مدتی هم خیالم از همه‌ی این حرف‌ها راحت می‌شود. مگر من چه چیز کمتر از بقیه دارم، که تازه آن‌ها ادعاهای سیاسی هم کرده بودند، مثلاً مبارزه هم کرده بودند. حالاشان را ببین که چه جور بارخودشان را بسته‌اند؛ هم اینجا، هم در ایران. این‌ها هم که دارند زور الکی می‌زنند؛ همه شان. به قول همان «اولی‌ها» من اصلاً چه می‌دانم کی با کی است. کی پول گرفته است. کی دارد برای کی کار می‌کند. همه شان به هم گویند «رژیمی»! «آره دوست من، ما سند داریم که این آقا از رژیم پول می‌گیرد! حالا اگر هم پول نگیرد، تو جیب رژیم می‌ریزد. کی؟ فلانی؟ فلانی از سازمان سیا پول می‌گیرد! پول چای اش را از رژیم. کی؟ فلانی؟ بایا این آقا که اصلاً خانوادگی سرسپرده و مزدور است. فلانی چطور؟ نه ایشان هنوز مورد استفاده نیستند. وقت شان هنوز نرسیده است.»

خدای من ! منظور همان خدایی است که خودم به وجود آورده امش - مثل کتاب من ، شلوار من - عجب سیاست پیچیده است . در همین هنگام به یاد حرف یکی از رفاقتی قدمی ام می افتم ، که می گفت : « فرض کن الان به تو بگویند مادرت مامور رژیم است . فرض کن که علتش هم این باشد که با خانم هانی که ارتباط هانی داشته است ، به شناخت درستی نرسیده بود و این ها به شکلی با رژیم ارتباط داشتند . بعد ، او خودش ، این نقاط را شناسانی کرده ، دام را در هم شکسته و درست در نقطه‌ی مخالف آن توطئه قرار گرفته است . حالا فرض کن دوستان سابق مادر تو ، در این گیرو دار ، هنوز همان حرف های سابق را به این یا آن شکل ، باور داشته یا این طرف و آن طرف بازگو کنند ، و این همه در حالی است که تو مادرت را می شناسی و آن دوستان گذشته را هم از کودکی دوست داشته ای ، و مرتب هم از این سمت و یا آن سمت حرف هانی می شنوی که به نظرت درست نمی آیند . چکار می کنی ؟

بر می گردم ، با گام های تند تر خودم را به آن اجتماع حالا دیگر خیلی بزرگتر نزدیک می کنم . صدای موسیقی همه جا را پر کرده است .  
دیدار چهره های آشنا خوشحالم می کند . می روم و زیر درخت بلندی می ایستم .  
به پرده‌ی سینمائي که رو به رویم ، آدم ها ، پرچم ها و بادکنک ها را نشان می دهد ، خیره می شوم . گاهی بادکنکی می ترکد . گاهی پرچمی را باد می برد .  
گاهی صدای گوش خراش ضربه ای برطبلي توخالی بدن ام را می لرزاند ، اما خوشحالم که نور خورشید ، همه‌ی زورش را می زند ، که خود را روی پوست تم رها کند و مرا دست کم برای زمانی اندک در موقعیتی قرار دهد که سال هاست در آرزوی کشیدن این لحظه ، به وسعت زندگی می سوزم .

## زیبایی ، حس لطیف گیاه

چقدر دشوار است که آدم با خودش روبرویستی نداشته باشد . باخودی که هنوز نمی شناسد . با خودی که فقط چند تصویر ابتدایی از آن را در ذهن خودنشانده است . تصویری از بدی هایش ، گناه هایش ، پاکی هایش .

هر وقت که در کنار این کوه می ایستم ، حس غریبی تکانم می دهد ؛ شاید به خاطر کوچکی من باشد ، شاید هم به خاطر کوچکی او . از او هر چه می پرسم ، هیچ چیز نمی گوید ، از خودم هیچ چیز نمی نویسم .

«فرض کنیم قرار است تنها به یک پرسش پاسخ بدهیم ؛ - و این پاسخ به هست و نیست یک برگ مربوط می شود - بدون حس ، حس یک انسان مسئول ، از روی این سؤال عبور می کنیم . جوابی همین جوری، از آستان بیرون می کشیم . اما سؤال دیگر ، بلافاصله ، زندگی ما را زیر سؤال می برد . این جاست که به پست ترین موجودی که از خود یا خودی دیگر در ذهن تصویر کرده ایم ، تبدیل می شویم .

و جهان ، براین پاشنه می چرخد . ادامه‌ی زندگی ، در حالی که خودمان را به حداقل های شناخت از خود محدود کرده ایم . و به همین دلیل است که انسان فکر می کند پیچیده است . فکر می کند هنوز راه سیاری برای «شدن» در پیش دارد . سادگی را با یک تعریف ، معنی می کند، پیچیدگی را ، در هزار تعریف نامفهوم تربیته بندی می کند .

فلسفه ها ، جهان بینی ها ، تعریف های گوناگون آرایشی و شناخت های ریز و درشت دیگر را ، کشف می کند ، سیر نمی شود ، خلق می کند ، به جواب نمی رسد . راستی هم اگر قرار باشد به جواب برسد ، که پرونده‌ی انسان بسته می شود . پایان خوش ، مگر خیلی از کنکاش های بشر ، به دنبال همین خاتمه نیست .

خب ، پس از آن چه می شود؟ «

- دستم را به کوه می چسبانم . چشم ام را می بندم . می خواهم همه‌ی کوه را حس کنم . همه‌ی سنگ را ؛ همه‌ی گیاهی را که در بخش‌های گوناگون اندامش ، رسته است .

نیسم مرتضوی ، صورتمن را می نوازد . انگار بال در آورده ام ؛ و این پر و بال ، نه تنها خود را به قله‌ی این کوه ، که تا عمق نادیدنی تر این سنگ عظیم ، می کشاند .

چه زیبایی بی نظیری ، همه جای این زیبائی ، زیباست . انگار این زیبائی هیچ شکلی ندارد . اصلاً نمی شود رنگ و بوئی برای آن قائل شد . انگار اصلاً حتی نمی شود تعریف اش کرد . فقط در درون من ، تنها همین حس است که معنای دارد . به خودم نهیب می زنم که احساس دیگری ، مثل آرامش ، شادی ، رنج ، گرسنگی ، تشنگی ، حقارت و هرچه را که تا امروز شناخته ام ، در خود پیدا کنم ، نمی شود .

« - به راهی گام گذاشته ایم ، که هیچ از آن نمی دانیم . راهی است ناشناخته ، اما چنان از آن صحبت می کنیم که گویا همه‌ی زیر و بم اش را می شناسیم . ولی چاره‌ای هم نداریم . خودکشی ، برای بعضی‌ها ، یک راه چاره‌ی منطقی به شمار آمده است . اما این نوع راه حل‌ها ، کمکی به بی شناختی ما نکرده است . بنابراین ما ناچاریم در این میزان از شناخت خود ، باقی بمانیم ، در این میدان ، که ما گمان می کنیم ، مرکز نقل همه‌ی میدان‌هایی است که می شناسیم . حالاً این گمان درست است یا نه ، معلوم نیست . شاید هم تا امروز این طور بوده باشد . این سؤال اما در اولویت قرار ندارد .

خود یک انسان ، کیست ؟ اولین سؤالی است که مرتبا در حال جواب گرفتن و جواب دادن است . سؤالی که شاید هزاران سال است که مطرح است . بعد ، خود اجتماعی یک انسان مطرح شده است . خب ، امروز در کجای این پاسخ‌ها

## ایستاده ایم؟

- زیبائی را تعقیب می کنم ، بدون این که بدامن چیست . از شیار های کوه که می گذرم ، حس تراوت آب ، تم را از زیبائی جدا می کند ، بعد حس لطیف گیاه ، بعد رنگ ، بعد صدای پرنده می آید .

بعد زیبائی شکل می گیرد . می توانم تعریف اش کنم ، از آن قصه ها بسازم و در خودم جاری اش کنم .

چشم ام باز می شود . دست ام هنوز به کوه چسبیده است . همه ای این سنگ عظیم را ، در ذهنم ذخیره می کنم . اما این بار ، نه مثل همیشه . سنگینی اش را از زیبائی جدا می کنم . از آن که مرا از تعریف کردن و تعریف شدن جدا می کرد . نگاهی به قله می اندازم . قله ئی که به آسمان ابری نوک می زند . دست من حالا به ابرها می خورد . دستی که به پائین ترین نقطه ای این کوه چسبیده است .

« هر کس برای خویش ، حقیقت خاص خودش را می شناسد . آیا این تعریف درست است؟ اگر بله ، پس تکلیف آن همه عقیده و فلسفه که معتقدند : فقط یک حقیقت وجود دارد ، چه می شود؟ اما اگر تنها یک حقیقت وجود داشته باشد ، پس چرا حداقل های ارتباط های اجتماعی ، با جواب های گوناگون ، راه حل های مقاومت و راهکارهای صدرصد یا بیشتر ، یکدیگر را نفی می کنند؟ یعنی پایه ای ، و نه مقطوعی . شاید راه حل هایی مذهبی ، سعی کرده اند با طرح گناه ، انسان را در اندیشه هایی محدود کنند ، که به گمان آورندگان شان ، انسان را منحرف می کرده اند . مثلا : به این فکر نکنید ، چون فلان می شود . آن کار را نکنید چون آن اتفاق می افتد . و البته اشکال رادیکال تر مذهبی ، به همین نکنید چون می شود ، بسنده نکرده اند ، و مجازات های دیگری ، در جای دیگری راهم به عنوان محکم کاری ، ضمیمه ای اعتقادشان کرده است . اما سؤال این است که این راه ها انسان پذیرفته است، یا نه؟

سؤال این نیست که این راه ها ، یا هر راه دیگری که تا به حال مطرح شده اند ، درست بوده اند یا نه ، بلکه انسان به آن ها چه پاسخی داده اند. بله ، این جواب انسان در طول تاریخ بوده است . انسان ، طالب یادگیری بوده است . انسان احمق نیست ، هر چند که عملکرد هایش ، این گونه تغییر می شوند . اما از نظر چه کسی ، یا در مقایسه با چه جهان بینی و اندیشه ای ؟

جهان ، انسان و تاریخ به شکل های گوناگون تعریف و تفسیر شده اند . آیا همه ای این معنا ها درست بوده اند؟ اشتباه بوده اند؟ از کجا می فهمیم که کدام درست یا غلط بوده است؟ چند در صد از جمعیت جهان ، به دنبال فهم این چگونگی است ؟

بحث اصلی ، از این به بعد ، چگونگی تقسیم بندی ها و راه های نزدیک تر این تقسیم بندی ها به یکدیگر است. یعنی اولین قدم ، جدا کردن همه ای این عقیده ها از یکدیگر است. بعد نزدیک کردن همه ای آن ها به یک دیگر است ؛ همه ای آن هانی که در نقاط بیشتری با هم مشترک اند؛ این بار بدون جنگ ، بدون نابودی آن اندیشه ای دیگر ، از طریق سوزاندن کتاب ها و انسان ها . و این بار گناه ها و پاکی ها را باید به گونه ای دیگری ارزیابی کرد .

این جاست که جواب های اصولی و عملی را برای رها کردن انسان از بندها ، رنج ها و عقب ماندگی های تاریخی اش ، پیدا کرده ایم ؛ دقت کنید : تازه پیدا کرده ایم و نه پیاده ! «

- دستم را از کوه جدا می کنم . کوه از من فاصله می گیرد. این جا را ترک می کنم . آن جا در انتظار من است . اما کجا ؟

قطره ای آبی روی سرم می چکد . سرم را به سوی آسمان می گیرم . آسمان شروع به باریدن می کند . و من همچنان نگاهش می کنم . رعد و برق ، تصویر قبلی را در ذهن ام می شکند . کوه تغییر می کند . زمین پر از رودخانه می شود . پر از آب های سبز . پر از راه های تازه ، ترس های بیهوده .

نگاهی به خودم می اندازم . خودم را نمی شناسم . انگار کس دیگری را می بینم .  
کسی که منتظر او بوده ام ؛ کسی که دشمن من بوده است . و دوباره چهره‌ی  
دیگری ظاهر می شود؛ کسی که همیشه رفیق من بوده است ، کسی که آرزوی  
دیدن اش را داشته ام . خدا را می بینم، شیطان را ؛ و آرام آرام، همه‌ی قصه‌های  
قدیمی ، خود من می شوند . - و من در صدم که کوه را بالا بروم . کوه ، شبیه  
قلب شده است .

## رنگین کمان روزگار عشق

راه بندان سنگینی است . پشت سر ، پیش رو و هر سوی دیگر را که می بینی ، پراز ماشین است . صدای بوق شان تا چند دقیقه پیش گوش را کر می کرد . به چهره های بد اخم و عصبانی موجودات درون این ماشین ها که نگاه می کردی ، وحشت می کردی . شیشه را بالا کشیدم . نوار موسیقی را تو دستگاه گذاشتم و سعی کردم خودم را از آن همه التهاب و خشم بیهوده بر هام .

چه شعر ساده و دلنشیانی ، چه آهنگی ، چه صدای زیبائی ، چه موضوعی : وطن ! « گاهی وقت ها ، ما آنقدر اسیر دسته بندی ها ، خیالبافی ها ، آرمان گرانی ها و انسان پرستی می شویم که پاک ترین ، ساده ترین و اصیل ترین احساسات مان را فراموش می کنیم . از صدای خواننده ای لذت می بریم ، ولی از آوردن اسمش خودداری می کنیم . چرا که مثلا با گروه سیاسی ای که من با آن هم عقیده ام ، کار نمی کند ، یا میانه ی خوشی ندارد ، یا اصلا علیه آن تبلیغ می کند . و این در بالاترین سطح های هنری و ادبی کشور ما ، چه در داخل ، چه در خارج ، چه در زمان رژیم گذشته ، چه فعلی ، صادق است .

خیلی ساده ، احساسی ساده و بی پیرایه را سرکوب می کنیم . در واقع اسمش را می گذاریم داریم خودمان را به سطح های بالاتری از فهم ارتقاء می دهیم . کدام فهم ، وقتی با یک احساس ساده ، خودمان را نمی توانیم رو به رو کنیم ؟ عالی ترین ، یا برای این که واژه ی « عالی » را در این رابطه خراب نکنیم ، پست ترین شکل این عقب ماندگی ، در شکل حکومت فعلی خود را در طول این سال ها بخوبی نشان می دهد . »

شکل های این بچه های ماشین رو به رویی ، مرا از خنده روده بر کرده اند . چقدر زیباست . اصلا وقتی آدم قیافه بامزه ی این ها را نگاه می کند ، راه بندان

فراموش اش می شود .

مادرشان گاهی وقت ها بر می گردد و چیزی می گوید . چند لحظه ای بچه ها بر می گردند و درست می نشینند ، بعد یواشکی یکی بر می گردد ، من هم تشویق اش می کنم . او هم ادا در می آورد . بعد آن یکی بر می گردد . بعد نوار تمام می شود و من آن طرف اش را می گذارم .

« شما همین آقانی را که می خواست به ایران برود و کشور را نجات بدهد ، در نظر بگیرید . یک حرکت ، هزار تحلیل . خب این خیلی خوب است . خوب است وقتی هم فکرتان را کار می اندازید و هم در مسیر خودتان از آن استفاده می کنید . ولی این که درون ذهن تان ، فقط این جمله برجسته شود که مثلا : این مردک ابله ، تمام سیر مبارزه را به مسخره می کشاند و اپوزیسیون ایران را بی رنگ می کند ، یا امریکا پشت قضیه است ، اسرائیل است و خیلی فکرهای دیگر از این دست ، از این حرکت که به هر حال واقعی بوده ، استفاده نکرده اید .

مثال دیگر که خیلی هم جدی تر است ، همین باز گشت ایرانیان به کشور است . ببینید ، خیلی ها که می روند و باز می گردند ، نه می روند که بمانند ، نه تعریف مثبتی از شرایط ، زندگی مردم ، توانایی اقتصادی مردم و اخلاق اجتماعی ، ارائه می دهند . حتی آن عده که دلشان خوش است که به پاس پول و پله بی که این جا و آن جا در خارج از کشور به هم زده اند ، می توانند آنجا خوب پول خرج کنند و حتی با آدم هائی از طبقات دیگر - مرفه تر - اجتماعی رابطه برقرار کنند ، با کسانی که پیش از این به خاطر عدم توانایی برقراری ارتباط با آن ها ، از این تنظیم عاجز بودند ، کما کان در همین کشورهای خارجی به ادامه زندگی شان ، مشغول اند .

بنابراین ، همین ها هم می توانند با ارتباط درست و اگاهانه ی اپوزیسیون ، در مبارزه بی که سال هاست حکومت ملاها علیه مخالفان خودش ، چه از طریق پخش برنامه های رادیوئی ، تلویزیونی ، یا از طریق تاسیس شرکت های تجاری ،

موسیقات تحقیقاتی و تبلیغاتی آغاز کرده ، به مسیر اصولی برگردانده شوند « دخترک کوچولوی مو طلائی چشم اش پر از اشک شده است . کاشکی می دانستم چرا ؟ شاید به خاطر بازی کردنش با من بوده باشد . شاید مادرش به خاطر معطل شدن شان عصبانیت اش را روی او خالی کرده است . شاید پدرش چیزی گفته باشد؟ یا شاید هم ... در ماشین را باز می کنم ، پیاده می شوم و می روم سمت صندوق عقب ماشین . نگاهی به چهره‌ی غمگین و افسرده‌ی آدم‌های درون ماشین‌ها می اندازم . حالا دیگر دو ساعتی می شود که معطل اند . رادیو هم که اعلام کرده ممکن است بیش از یک ساعت دیگر هم طول بکشد . اگر هوا این طور توفانی نبود ، حتما می آمدند بیرون و در هوای آزاد بهتر می توانستند موقعیت را تحمل کنند .

صندوق عقب را باز می کنم و در میان خرت و پرت‌هایی که دارم ، دنبال چیزی می گردم که دل کوچک دخترک را شاد کند . کفش فوتbal و توب که به دردش نمی خورد . این کتاب‌ها که همه به فارسی نوشته شده‌اند ، هیچی . تازه اگر به زبان خودشان هم می بود ، برای این دخترک ، مفهوم «توطنه‌های سنگین» علیه مبارزات مردم ، سازمان‌های سیاسی مبارز ایران ، و سال‌ها شکنجه و سرکوبی نسل‌های متعدد » ، مثل همان شنیدن زبانی دیگر است .

آن طرف تر ، یک تخمر غ شکلاتی است که توش اسباب بازی هم دارد که تکه تکه شده است و باید سور شود . چه جالب ، برش می دارم . در صندوق عقب را که می بندم ، متوجه می شوم آن جلوتر ماشین‌ها راه افتاده اند . تا می آیم به خودم بجنم ، می بینم نوبت به چند تا ماشین جلوتر رسیده است . تیز می دوم ، تلنگری به شیشه می زنم ، پدر جا می خورد . تخمر غ شکلاتی را نشان می دهم . نگاهی به من ، نگاهی به دستم و نگاهی به جلو می اندازد ، چهره‌اش می شکفت ، شیشه را پائین می کشد . تیز می دهم دست اش و بر می گردم . برای یک لحظه ، تصویر صندلی عقب ماشین ، در ذهن ام می نشیند . دو تا دختر خوشگل هم شکل .

« تمام سازمان های سیاسی که در مسیر تکامل قرار گرفته اند، وظیفه شان تبلیغ آزادی ، تبلیغ برابری انسان ها و تبلیغ عدالت اجتماعی باید باشد . تمام حکومت هائی که مدعی درستی اند و راه گشائی در خط زندگی بهتر برای مردم تبلیغ می کنند ، وظیفه شان این است که زندگی اکثریت مردم را در صلح آرامش با خوشنام و با جهان نگاه دارند، تضمین کنند و بهای آن را بپردازند . در غیر این صورت، مردم فاصله می گیرند. و اگر هر دو این دو سمت ، جواب قانع کننده ای به مردم ندهند ، مردم از هر دو فاصله می گیرند . اگر در این مسیر حکومت از پایه با اندیشه‌ی ضد انسانی تغذیه شده باشد، تا آنجا که حتی انتقاد از درون خود را ، آن هم برای حفظ بقای طولانی تر همان اندیشه‌ی ضد انسانی ، تاب بر نیاورد ، زمینه برای مدعی واقعی بسیار فراهم تر است ، خواه مردم به ایران باز گردند ، خواه از این سوی و آن سوی عالم ، پیامبران دروغینی سعی در خشنه دارکردن راه تکامل داشته باشند .

واقعیت این است که هیچ جادوئی نمی تواند « امیر اسلام نامدار » را به بند کشد، مگر حماقت خودش و حماقت درجات مختلفی دارد . از من اگر بپرسید ، تنها شاخصی که قادر است به ما نشان دهد که حرکت ما اصولی است یا نه ، آن است که ما خودمان را با عشق محک بزنیم . و عشق به مردم ، بالاترین عشق است . « سرش را بر می گرداند ، شکلات را نشان ام می دهد و می خندد . راه باز شده است .

## شیرجه‌ی پرنده ، شکست خط

اگر زیبایست یا رشت ، دیگر نمی‌توانم تشخیص دهم . سال‌های سال است که این صحنه، چشم انداز من است . با گذشته‌های دور ، فرقش این است که امروز فقط همین یک دوست برایم مانده است . این تنها دوست واقعی ام .

دستم را دور کمرش انداخته ام و در کنار این جاده‌ی ساحلی ایستاده ام . به شیرجه‌ی پرندگان نگاه می‌کنم . از آن بالا یکی یکی ، اما پشت سرهم و بی فاصله ، به سطح آب حمله می‌کنند . چیزی می‌گیرند و می‌رونند . شاید هم نمی‌گیرند ، که دوباره بر می‌گردند .

« شما خیال نکنید که مبارزه در غربت ، فقط به همین دوران ، یا به ما و این دو حکومت بر می‌گردد . ولی شما خیال می‌کنید که نیروها و سازمان‌های سیاسی مخالف همین حکومت به ویژه ، کار خود را انجام نداده اند . شما ، کسانی که خودتان را بالاتر از همه‌ی دستاوردهای مبارزات و فدکاری‌های سازمان‌های مبارز مخالف حکومت ملاها می‌دانید ، با فاصله گرفتن از این سازمان‌ها و با به زیر سوال بردن این‌ها ، و عملاً با هیچ کار جدی ای که انجام نمی‌دهید ، تبدیل می‌شوید به ابزاری که ادامه عملکردش ، به حفظ منافع آن که در قدرت است ، ختم می‌شود .

ما متاسفانه ، به شهادت تاریخ ، یا زیاده روی می‌کنیم ، یا از زور کم کاری ، باد می‌کنیم . زیاده روی می‌کنیم ، به ویژه وقتی که اعتقاد داریم کارمان درست است و باید راهمان را ادامه دهیم ، آنقدر سنگین عمل می‌کنیم که یا در همان ابتدا از نفس می‌افتیم و شروع می‌کنیم در آن سوی طیف عمل کردن ، و یا آنقدر می‌تازیم که راهی برای حتی عقب گردهای موقتی هم نمی‌گذاریم . طوری که اگر هم بخواهیم ، دیگران نمی‌گذارند . دیگرانی که سال‌هاست به خاطر تند

روی های خودما ، از صحنه خارج شده اند . «

- دلش وقتی می گرفت ، زنگ می زد ، می آمدیم اینجا . چند کیلومتر پیاده روی می کردیم . اینجا می ایستادیم و او به افق خیره می شد . افق را تقسیم می کرد . خنده ام می گرفت . از آن ته شروع می کرد ابرها را دسته بندی کردن . از رنگ هاشان شروع می کرد .

« آدم گاهی وقت ها تردید که می کند ، تردید به اینکه اصلا زنده است یا نه ؟ به خودش می آید ، شاید تنها برای مدتی کوتاه ، از مرگ فاصله می گیرد . مرگ ! تازه حس می کند ، زندگی چه امکاناتی را به او داده و او همه را هدر داده است . این همه رنگ را ننده می گیرد . و فقط سیاه و سفید را می بیند . بعد هم که خودش را آگاه تر حس می کند ، فرباد می زند که : « چرا سیاه و سفید می کنید ، عقب افتادگان ! » و درست در همین نقطه است که تجربه‌ی دیگری را حس می کند و آن این که ، سیاه و سفید را از دایره رنگ هایش حذف کرده است . مثلاً مرز بین شکار و شکارچی را دیگر تشخیص نمی دهد . دیگر برایش شکنجه گر و شکنجه شونده ، فرقی نمی کند . بین حکومت و مخالفان ، فرق زیادی نمی بیند و مثلاً می گوید « آن ها فحش می دهند ، این ها هم . آن ها دنبال حذف دشمنان شان هستند ، این ها هم . آن ها دروغ می گویند ، این ها هم . » و این جاست که این دو رنگ بی مفهوم می شوند . دیگر نه سیاه ، سیاه است و نه سفید ، سفید و بدون درک این دو رنگ ، هیچ رنگی در طبیعت و هستی وجود نخواهد داشت .

یعنی که هیچ فرقی بین ، مردم ، ملت ، امت ، خلق ، خلق قهرمان ، خلق ستمدیده ، وجود ندارد؟ چرا ، ولی آن که بر این باور است که بهترین تعریف را برای انسان شناخته است ، یعنی به ریشه های عمیق تری از خود دست یافته است ؛ به بیان محکم تر ، به ابزار توانمند تو به عملکرد انسان پسندتری دست یافته است . « نگاهش را به آرامی به سمت مرغ های دریانی می چرخاند ، دقیقه ها ، به حرکات شان خیره می شد . گاهی وقت ها که صدایش می کردم ، جواب نمی داد ،

انگار در دنیای دیگری سیر می کرد . گاهی وقت ها می ترسیدم ؛ بعد ، از اندازه ای ابرها می گفت . وقتی باران می آمد ، می گذشت حسابی خیس شود . وقتی هوا توفاتی می شد ، زنگ نمی زد .

« نفی سازمان های سیاسی مبارز ، حتی در ذهن ، یک عقب گرد است . اما مفهوم دیگری هم می تواند داشته باشد . و آن این که ، انسان از خود و زندگی نا امید شده است . یعنی حالا که در عالی ترین شکلی که فکر کرده ، ضربه خورده است ، دیگر حرف جدی ای وجود ندارد . پس بگذار حکومت هر شکلی می خواهد داشته باشد . به همین دلیل و به ویژه به این دلیل ، حضور سازمان های مبارز مخالف حکومت ، بسیار جدی است و باید به آن ها بیش از پیش بها داد . هم برای مدعیان بیدار و پیشتر این جریان ها این موضوع بسیار با اهمیت است ، و هم برای آن ها که هنوز معتقدند این حکومت ، نماینده ای واقعی ارزش ها ، خواسته ها ، علاقه ها و توانمندی های مردم ما نیست .

سازمان های سیاسی ایران در طول این همه سال به توانانی های بسیاری دست یافته اند . در راه های بسیاری قدم گذاشته اند ، آن ها را کوپیده اند ، و پیش آمده اند . امروز هم نباید کوتاه بیابند ، یا کم بگذارند .

نکته ای مهم این است که مشخص شود هر یک کجا ایستاده است . مثلا تمام آن ها که معتقدند این حکومت صلاحیت ماندن را ندارد و باید برود ، یا سرنگون شود ، در یک جهت بایستندو هوادران حکومت در جهت دیگر .

از این جا به بعد ، به جای اینکه که به خاطر اختلاف عقیده ، نقاوت جهان بینی و یا اختلاف طبقاتی با یکدیگر ، مرتب یکدیگر را ب اعتبار گذارد و حتی بدون این که لازم باشد باهم یک جبهه یا ائتلاف تشکیل دهند ، هر کدام در آن مسیر ، یعنی در جهت تغییر حکومت ، فعالیت گذارد . و تنها در این صورت است که بین مردم ، اتحاد به وجود می آید . این جاست که در دل مردم ، امید به وجود می آید . امیدی که محکم است . خیالی نیست . »

وقتی شنیدم سرطان دارد ، دلم گرفت ، آنقدر که حس می کردم زندگی هیچی نیست . مزخرف است . یاد آن همه دردش که می افتم ، دلم می گیرد . دستم را دور کمرش می اندازم و به اینجا می آمیم . با هم اینجا می ایستیم ، با هم به افق خیره می شویم .

پرنده ای رو به رویم می نشیند . به من خیره می شود . انگار در درون من دنبال او می گردد . انگار دلش برای کسی تنگ شده است ، کسی که در اوج قدرت یا در لحظاتی که در بدترین شرایط جسمی به سر می برد ، حرکات او را در نظر می گرفت . کنارش بود . تحسین اش می کرد ، حرکت او را دنبال می کرد . به او دانه می داد و محبت اش را صمیمانه به او می بخشد .

یک دفعه ، انگار تنهاترین دلیل من برای ماندن که با خود به این سو و آن سو می کشم اش ، رو به رویم می نشیند ، نگاهم می کند ، می خنده ، چشم های مهرباش را در قلب من می کارد .

« این حکومت نمی ماند . تمام آنها که در طول سال ها ، براین باورند ، حق دارند . چون می دانند صبر مردم یک جانی لبریز می شود . چون می دانند در خصلت این حکومت ، آزاد اندیشی ، عدالت و عشق وجود ندارد . دست کم ، نه در راستای تکامل انسان .

حضور نیروهای سیاسی در هر شکل اش ، به خوبی دیده می شود . یعنی مقاومت وجود دارد؛ چه در داخل کشور و چه اینجا . تنها ، باید با سازماندهی آگاهانه ، صادقانه و دقیق ، شمارش سرنگونی را تتدیر کرد .

چرا که واقعیت این است که هر چه زودتر این حکومت تغییر کند ، هم از پایه ؛ شانس زندگی بهتر برای مردم بیشتر می شود . و این شانس حق انسان است ، حتی حق همانها که به اشتباه خیال می کنند تغییر این حاکمیت ممکن نیست ، و یا این تحول به آنها ضرر می زند . حالا این « همانها » ، خواه آدم های ساده ی طرفدار این حکومت باشند ، خواه دولت های پیچیده ی حامی شان . «

- به خودم می آیم ، پرنده ، دوباره بال به آسمان گشوده است .  
نگاهی به همین جلو ها می اندازم . از افق فاصله می گیرم . از رفیق خداحافظی می کنم و بر می گردم . اما این بار دیگر نه به گذشته . به جلو بر می گردم . در دایره قرار می گیرم . دایره ای که به دایره های دیگر می پیوندد و فقط چشم به پیش رو دارد . پرنده دور می شود . خط می شکند .

دوازدهم اکتبر 2004

## باغ سیب خیابان خاکستری

بادی نه مثل همیشه ، به جان و برگ این درختان افتاده است . خورشید ، آهسته آهسته ، خود را زیر آن همه ابرسیاه ، پنهان می کند . و من و این باغ سیب ، چشم در چشم ایستاده ایم . باهر بادی ، یکی می افتد . زمین پر است .

« بی پرده بگوییم ، راه سنگینی در پیش داریم ، راهی که با خواهش و تمنا ، یا دعا و استخاره به هدف نمی رسد . اما مهم تر از سنگینی راه ، بسیار مهم تر ، سنگینی خود ماست . ما از نجات جهان ، نجات کشور و نجات بشریت حرف می زنیم ، اما برای حل ساده ترین رابطه‌ی گره خورده ، به مشکل جدی بر می خوریم . مرز بین دوست و دشمن را تشخیص نمی دهیم . همه جا ، جار می زنیم که بهترین راه حل ها را داریم ، دگر اندیشیم و از هر روزنه‌ی کوچکی که بدست آوریم ، استفاده می کنیم که خودمان را بهتر نشان دهیم .

فریب کاری ! خود بزرگ بینی ، کوتاه نظری و ناتوانی خود را اصلاً نمی بینیم . حالا پرسش این است که نمی بینیم ، یعنی توان دیدنش را نداریم ، یا نمی خواهیم ، چون ، چشم ما را به روی واقعیت باز می کند ، و ما حاضر نیستیم بهای واقعی این حقیقت را بپردازیم . حقیقتی که پر تلاطم بودن زندگی را نشان می دهد ؟ زندگی در غربت ، در همه‌ی اندازه‌هایش »

راستی که عجیب است . این سیب‌ها چگونه به این شاخه‌های به این ظریفی بند مانده اند . زیر شلاق باد و باران ، به این سو و آن سو کشانده می شوند ، اما نمی افتد . به زمین نگاه می کنم . آرام دستم را دراز می کنم و سیبی را از روی آن بر می دارم . نگاهش می کنم . رویش لک افتاده است . کرمی ، سرش را از آن بیرون می کشد . سیب را دو باره ، روی زمین می گذارم . « آرزوهای بشر ، هرگز نمی میرند . و این یعنی پیشرفت . علم ، یکی از موفق

ترین راه هانی است که توانانی بر آورده کردن این آرزوها را دارد . و جهان نیازمند علم است . حالا بینیم چه کسانی ، چه اندیشه هانی ، چه جهان بینی هانی در مقابل علم ایستاده اند ؛ یا آن رانه در جهت بر آورده کردن خواست های بشر ، بلکه در جهت پیش برد هدف های دیگری، بکار می گیرند .

نظام سرمایه داری ، از علم سوء استفاده می کند . دلیلش هم ، عدم پاسخ گوئی اش به یک پرسش بسیار ساده است . چرا عده ی محدودی در جهان باید همه چیز را داشته باشند ؟ هرچیزی را که بخواهند عوض کنند ؟ هرجای دنیا که لازم داشتند حکومت ها را تغییر دهند ؛ یا تهدید به تغییر آن ها کنند ؟ چرا عده ی محدودی باید بتوانند راه و رسم زندگی را به تمام دنیا دیکته کنند ؟ و چرا این همه انسان در جهان در رنج ، گرسنگی ، بیماری و فقر فرهنگی به سر می برند ، در حالی که در جهان این همه منابع طبیعی وجود دارد ، که می تواند برای همه ی نسل های بشر ، هستی بهتر اجتماعی را فراهم آورد .

و چرا اندیشه های نادرست و ضد انسانی دیگری که مدعی اند به آرزو های انسان جواب دقیق تری می دهند ؛ مثل حکومت ملاها ، می توانند زیر چتر همین حضور نامشروع سرمایه ، خون بخش دیگری از خواسته های انسان را در شیشه کنند ؟

- خودم را تیز به زیر همین درختی که از همه بلند تر است می کشانم . حسابی خیس شده ام . اما این جا هنوز خشک است . نمی دانم چرا خودم را به این سبب های روی زمین افتاده و کرم خورده ؛ نزدیک حس می کنم . انگار مثل هم ایم . حس می کنم که هیچ کدام مان ، آنجا که باید باشیم ، نیستیم . بعد نگاهی به آن سبب درشت قشنگ جلو چشم که به شاخه آویزان است ، می اندازم . ازش بدم می آید ، چه زیبائی نفرت انگیزی دلم می خواهد از شاخه بکنم و زیر پاله اش کنم .

« ولی علم برای هر پرسشی پاسخی دارد ، و ، نه ، نمی دانم هم ، یکی از این

پاسخ هاست . و این خود نشان می دهد که تمام آن ها که برای هر سؤالی ، جوابی در آستین دارند ، یا برخورد علمی نمی کنند ، یا با سؤال های ساده ای روبه رو می شوند .

جنایتکار ، فحش نیست . جنایتکار ، کسی است که کس دیگری را برخلاف قانون به قتل می رساند . حل این مشکل که چه کسی ، مناسب با کدام قانون ، در چه شرایطی و با چه نیت هائی باید جنایتکار نامیده شود ، بر می گردد به وجودان انسان . و در این حیطه ، علم با پاسخ « نمی دانم » ، در صحنه باقی می ماند . حالا چه کسی جنایتکار است ؟ امریکا ؟ اسرائیل ؟ ملاها ؟ القاعده ؟ یا هر جنایتکار دیگری که به هر دلیلی اسمش در میان است ؟ آن هم در کارزاری که در آن صحنه چنان آراسته شده است ، که هر یک ، هم ناجی بشریت است ، هم جنایتکار .»

- با صدای رعد سنگین ، فکر از بین بردن سیب از سرم بیرون می آید . ترس شباhtم به سیب های از زندگی خارج شده ، آشفته ام کرده بود . اما سیب اگر سیب باشد ، مزه اش فرقی نمی کند . چه روی زمین افتاده باشد ، چه روی دار و درخت باشد . هوا مرتبا در حال تغییر است . گاهی نور خورشید ، از دل ابرهای تیره عبور می کند و خود را روی باغ می نشاند ، گاهی ابرهای تیره می غرند ، شلاق باران بر کتف و کول باع جاری می شود ، و من در حال جمع کردن این همه سیب که با کرم و خاک خیس ، در جستجوی نامی تازه به این سو و آن سو می سرند .

« خب ، بالاخره چه کار کنیم ؟ حرف بزنیم ؟ راه حل پیدا کنیم ؟ واقعیت های تلخ را قبول کنیم ؟ یا با ناله و فحش و گریه ، خودمان را از روی پلی به روی پلی دیگر بکشانیم ؟ تاکی پل ؟

به هر حال ، اگر به آنجا برسیم که هر کدام مان ناچاریم یکجوری زندگی کنیم و تا آنجا که به ما و به توانائی های مان بر می گردد ، بهتر است که انسانی و آزاده

زندگی کنیم، و اگر در این مسیر ، اندیشه ها و کسانی را که باعث به انحراف کشیده شدن این حرکت ، و نه حرکت من ، می شوند ، شناسانی و معرفی کنیم ، پاسخ درستی به دلیل ادامه ی زندگی خودمان داده ایم ، و گرنه ، در حال تکرار شدن هستیم . تکرار می شویم در گذشته های گذگ ، در حالی مبهم . «

- سبدم را پر کرده ام ، وقتی می خواهم از باغ بگذرم و خودم را به آدم ها نزدیک کنم ، دستم را دراز می کنم و یک سبب زیبای سالم سرخ ، از اولین شاخه ی آخرین درخت باغ ، می چینم . آن را در کنار سبب های دیگر می گذارم . آن ها که نه آن قدر سرخ اند و نه آن قدر زیبا . پراز لک و چین و چروک اند . انگار ، در میان سبب ها هیچ گلایه ای نیست . از خیابان که می گذرم ، باغ ناپدید می شود . اخم آسمان باز می شود . سبب ها را بین بچه ها تقسیم می کنم . کسی به دست کسی نگاه نمی کند . خنده خیابان را بر می دارد .

هدجهم اکتبر 2004

## نگاهی در امتداد کوهپایه

ای کاش این تپه ، که حالا دیگر به پای آن رسیده ام ، پله می داشت و می توانستم بقیه ی راه از پله های آن استفاده کنم . پیاده روی هم گاهی وقت ها خسته کننده می شود .

« درد ما این چیزها نیست . ما اصلا هویت سیاسی ، اجتماعی و تاریخی خودمان را نمی شناسیم . قرن هاست که تو یک سربالانی افتاده ایم و همین جور نفس زنان داریم می رویم . هر کدام مان هم یک توبره راه حل و پیشنهاد با خودمان داریم . تا موقعی که به قدرت نرسیده ایم ، دم از این می زنیم که دارند حق مردم را می خورند و ما را قربانی جنایت و حق کشی خودشان می کنند . وقتی به قدرت رسیدیم خودمان بدتر می شویم .

من نه با این جریان فکری سیاسی ، نه با آن یکی جریان هم عقیده ام ، نه با این رژیم ، نه باقبلی و آن یکی قبل ترش .»

- بیست مت روی که خودم را بالا می کشم ، از نفس می افتم . احساس می کنم ماهیچه های پایم مثل سنگ شده اند . نگاهی به پائین می اندازم . چه آرامشی ، گلو و گوسفند ها مشغول چریدن اند ، آسمان بالای سرshan آبی است و رودخانه سبزی از کنارشان در حرکت . درست مثل نقاشی هایی که آن چگی ها می کشیدم . همه جا امن است .

« ما دو کار می توانیم بکنیم . یا چشم مان را به روی همه چیز بیندیم و در لاک خودمان فرو رویم و مثلابگوئیم که دردهای جهان به من چه ربطی دارد . دردهای ایران را که من نمی توانم حل کنم ، پس چرا باید ذهنم را بیهوده به آن مشغول کنم . مثلابگوئیم که من که سیاسی نبودم ، همین جوری شرایطی به وجود آمده بود ، من هم دیدم وضع مناسب است ، از ایران آمدم بیرون . بعد هم در

موقعیت مناسبی دیگر ، دوباره برگشتم . حالا هم ، هم آنجا را دارم ، هم اینجا را . به کسی هم که صدمه ای نمی زنم . کاری هم به کار کسی ندارم . من یک انسان هستم . حق ادامه ای زندگی دارم . آن هم هرجا که بخواهم . ایران هم وطن من است . چه حاکمانش این ها باشند ، یا کسانی دیگر . من در ایران به دنیا آمده ام . در آن بزرگ شده ام . بخش بزرگی از زندگی من به آن گره خورده است ، و دوری از آن راتا همین حد تحمل کرده ام .

آن دسته اما که چشم شان را نمی بندند ، بلکه سعی می کنند آن ها را باز تر نگاه دارند ، می گویند : مسائل جهان ، به من مربوط است ؟ مسائل ایران به ویژه . من اگر چشم را آنجا که به خوبی می تواند ببیند ، بیندم ، بار سنگین تری بردوش کسانی گذاشته ام که در تلاش برای بهتر کردن جهان ، ایران و زندگی اند . آن ها که چشم شان را نمی بندند ، اعتراض می کنند . اعتراض به نظمی که بی عدالتی را تبلیغ می کند . نظمی که رنج را به انسان تحمیل می کند . اگر چند نفر در خیابان شروع به زدن یک نفر بکنند و کسی را نبینند که اعتراض می کند ، به کارشان ادامه می دهند . اما اگر حتی یک فریاد بلند شود ، یک لحظه ، حتی یک لحظه ، صبر می کنند . با چشم بستن بر روی مسائل ، درد از بین نمی رود و تنها این وجودان ماست که از صحنه خارج می شود . وجودانی که با هیچ متعای در جهان قابل معاوضه نیست . »

- چشم را دوباره به سمت سربالانی تپه بر می گردانم ، انگار از تپه دیگر خبری نیست . راه ، کوهپایه است . پایم سنگین تر شده است . سوز سرد خشکی ، صورتم را شلاق می زند . تا مغز استخوانم می سوزد . ای کاش چند نفر دیگر هم می بودند ، شاید به این ترتیب ، سنگینی راه را راحت تر تحمل می کردم . راهی که نمی توانم نروم .

« خیلی از ما ، از دگر اندیشی صحبت می کنیم . شاید هم واقعا هدف مان این باشد که این مقوله را باید نهادی کنیم . اما می دانید خیلی دشوار است . ما یک

سری آلدگی داریم که با آب و خاک و هوایی که تو ش زندگی کرده ایم ، ارتباط دارد . ارتباطی که نسل به نسل راه خودش را تا امروز طی کرده است . حالا هم بهتر است که ما هم و غم مان را بگذاریم روی پاک سازی فرهنگی ، اگاه کردن مردم و بازکردن راه هایی که ما را از این حرکت ها و راه های کلیشه بی جدا کنند .

مبارزه ، بخشی از طبیعت است . انسان هم یکی از مخلوقات این طبیعت است . طبیعت را ببینید چگونه عمل می کند . گاهی آرام است ، گاهی تند . گاهی زیباست ، گاهی زشت . هزار رنگ دارد ، هزار سادگی ، هزار پیچیدگی . انسان اما بیش تر از آن خواسته است که طبیعت به او هدیه داده است . انسان به قانونمندی های دیگری دست یافته است . به قدرت های دیگری ، اما هنوز ریشه هایش در طبیعت محکم اند . بنابراین مبارزه می کند . حرکت می کند . راه باز می کند و می آموزد . و این آموزش ، وقتی نهادی شد ، دیگر کسی نمی تواند سرکسی را که برای بهتر شدن حرکت های اجتماعی مبارزه می کند ، زیر آب کند . یعنی بحث بر سر مبارزه نیست ، بلکه روش های آن است . این روش ها هستند که در انسان تنوع گرا ، انگیزه به وجود می آورند .

- ولی اگر همین کفش کوه را هم نمی داشتم ، این راه از این هم سخت تر می شد . نفهمیدم چرا اعدام شد . هرچند از حکومتی که می گوید : «اگر به ناحق اعدام شده باشد ، به بهشت می رود » ، که پاسخ دقیقی نمی توان انتظار داشت . ولی تا آنجا که یادم می آید ، عشق اش همین کوه و این حرف ها بود . مثل من نبود . اهل حرف های « بودار » بود . مادرش می گفت : « خیلی دوست داشت که این کفش هارا به تو بدهد ». البتہ آن موقع ها برای پای من بزرگ بودند .

« جنایتکارها همه شان مثل هم اند ». یکی این جا را بمباران می کند . یکی مردان ، زنان و کوکان بی گناه را با موشک تکه تکه می کند . یکی اجازه می دهد که میلیون ها نفر انسان به خاطر یک بیماری از بین بروند . یکی در زندان ها

مخالفان خودش را تا سرحد مرگ شکنجه می کند .  
جنایتکارها مثل هم اند وقتی که مال و اموال شان را زیاد می کنند و خون انسان  
های محروم را سر می کشند . «

- احساس می کنم تکرار این حرف ها ، آنقدر عادی شده اند که دیگر کسی به آن ها  
توجهی نمی کند . نفس ام بند آمده است ولی بالاخره رسیدم . بالای سرش می  
ایستم . کوله پشتی ام را باز می کنم . پاکت نان خشک را در می آورم . باشنیدن  
صدای کاغذ ، چشم های بی رمق اش باز می شوند . می ترسد ، اما نای حرکت  
برایش نمانده . تکه ای نان را بین کف دو دستم قرار می دهم و می سایم . خرده  
های آن را نرم نرم ، توی منقارش می گذارم ، و سعی می کنم به تو فشارش دهم .  
چیزی نمی گذرد که مزه اش را حس می کند . بعد قممه ی آب را در می آورم و  
کمی آب روی کف دستم می ریزم و آن را توی منقارش خالی می کنم . تکان می  
خورد ، سعی می کند روی پایش بایستد . اما زخم نیری که بدنش را سوراخ کرده  
است ، عمیق تر از خواست اوست . شروع می کنم به مر هم مالیدن روی زخمی  
که شاید آخرین خاطره ی زندگی کبوتر باشد . اما این نگاه که با چشم های من گره  
خورد است ، قلب مرا روشن می کند . قلبی غبار گرفته را که نمی داند به کجا می  
رود ، در آرزوی چیست و چرا بی حضورش در زندگی کم رنگ شده است . قلبی  
که بی حرکت شده است ، بی عاطفه ، بی حس همدردی .  
اما نگاه این کبوتر ، انگار می تواند جرقه ای در این تاریکی باشد . راه می افتم .

## یکباره خیابان روشن می شود

سر خیابان که می رسم ، می ایستم . مه غلیظی ، ارزش چشم را زیر سؤال برده است . چشم را می بندم . سکوتی ادامه دار ، عذر توانائی گوش را خواسته است .  
بو می کشم ، هیچ حسی ، هیچ خاطره ای در کار نیست .

اما این مه از کجا آمده است ؟ یک دفعه ، همه چیز دگرگون شده است . چرا ؟ «توانائی انسان محدود نیست ؛ راه استفاده از آن و پیدا کردن قانونمندی های به بار نشاندن آن هم محدود نیست . ولی یک مقوله در این رابطه ، محدود است ؛ عمر ، آن هم تا آنجا که به زندگی یک انسان بر می گردد . عمر انسان برای عملی کردن اندیشه های گوناگونش ، بسیار کوتاه است . و درست به همین دلیل است که ناچار است فراتر از عمر کوتاه خودش بیندیشد . و به همین دلیل است که انتقال تجربه ، انسان را به پیش کشانده است .

انسان اجتماعی ، در پیچ و خم بسیاری از کوچه های یادگیری، در جا می زند ، ولی از پانمی تواند بیفت . اما کجا در جا می زند ؟ در کجا این راه متوقف می شود و چه بسا قرن ها در این توقف ، باقی می ماند ؟ در این ماندگاری بی حاصل ، خود را دور می زند . به مدار دیگری تبدیل می شود ، اما مدار خویش را نمی تواند تغییر دهد . اندام های هستی سازش از کار می افتد و فقط هستی را می بلعد ؛ گوارشی بی آینده ، بی رشد . »

- تا به اینجا برسم ، از خیابان های بسیاری عبور کرده ام ، از بعضی از آن ها هم فاصله گرفته ام . خیابان های بد نامی که آینده ام را زیر سؤال می برده اند . آینده ای که برایم خیلی ارزش داشته است .

ذهنم ، در تلاشی بی امان ، کوچه ها و خانه های این خیابان هارا جستجو می کند . در جستجوی به بار نشاندن دلیلی که چرایی حضور را آشکار کند .

وقتی به یاد آن همه کارت شناسانی می افتم که سر هر خیابان باید نشان می دادم ، وحشت برم می دارد ؟ آن همه کارت شناسانی جعلی ، آن همه تظاهر و آن همه الگو سازی ، برای این نقطه بوده است ؟ چهارراهی فرورفته در مهی غلیظ !

« حرف های بیهوده ، حرکت های نیخته و انتظارات غیر واقعی ، خود را تا عمق حرکت اگاهانه و پیشرو انسان ، فرو برده اند . انسان خود را آنقدر در تکرار خسته می کند که دیگر برایش رمی باقی نمی ماند . به فلسفه می گراید ، غرق می شود و چه بسیار زمان می گذرد که یکی پیدا شود و راه سلحشور را نشان دهد . به انقلاب در اندیشه ، در تحولات اجتماعی ؟ به مبارزات آینده ساز ، در به ثمر رساندن آرزو هایی که می شناسد ، متولی می شود ؟ اما پس از مدتی باز هم در آن ها تکرار می شود . محدود می شود ، دست کم برای مدتی ، که نسل های بی شماری را در بر می گیرد .

و تنها حسن این تکرار ، این است که ناچار می شود با تکرار این گذشته ، بیاموزد . و از اینجا به بعد است که راه های تازه ، خود را نشان می دهند . «

- از خیابان شاه می گذشم و به خانه ها نگاه می کردم . و چه خیابان طولانی و پرپیچ و خمی بود . خیابانی که خاطرات کودکی ام را در خود پنهان می کرد . به خیابان ملاها که می رسم ، شاد می شوم که بالآخره به خیابان تازه ای رسیده ام . کمی که می آیم و حضورش برایم رنج آور می شود ، از آن فاصله می گیرم ؛ این خیابان را دیگر تحمل نخواهم کرد .

راه می افتم ، خیابان و اشنگتن به همه می خیابان ها راه دارد . خیابان مسکو را که خراب کردند ، خیابان های همچوارش هم یا یکی پس از دیگری خراب شده اند ، یا در حال خراب شدن هستند . انگار شهر سازی تصمیم گرفته بود خیابان های تازه ای بسازد . هیچ سئوالی هم از اهالی نمی کرد . بهانه ای شهرداری ، الودگی خیابان ها و نامن شدن شان بود .

خانه ای مارا که صاحب جدید خیابان ، پیش از این ویران کرده بود . « با وجودی

که راه های تازه ، در ساختن بشر بسیار مفیدند ، اما بشر هنوز در پیچ و خم ابزار همان راه های قدیمی است . راه که عوض می شود ، قانونمندی هایش هم فرق می کند و پیاده کردن این قانونمندی ها هم نیاز به تغییر های فرهنگی دارد . و این فرهنگ از طریق نیروهای آگاه و مسئول ، تغییر می کند و به جامعه منتقل می شود .

اگر نگاهی به برخورد این نیروها با یکدیگر داشته باشیم ؛  
به برخوردشان با مردم داشته باشیم و از همه بالاتر ، با خودشان؛ همان خودی که از آن نقطه حرکت می کند ، به عقب ماندگی این حرکت ، نسبت به توانانی راه و تکرار بی امانت در گذشته ، پی می بریم . پی می بریم واقعاً ؟

انسان بازیگوش است . بازیگر است . بازیچه است . به همین دلیل به راحتی قابل کنترل است . انسان ساده است . حساس است و بسیار شکننده . اما محکم و توانمند هم هست . و درست به دلیل همین توانانی ؛ و نه شکنندگی ، به سرعت اسیر می شود ، اسیر توانانی خود .

چه بسیار شعار ، شعارهای تکراری ؛ از قدرت خود ، در ملاء اجتماعی خویش می پراکند . خود را ستایش می کند و خود را نابود می کند . و دو باره از خاک سر بر می آورد .

او نه بازنده است ، نه برنده ؛ در حالی که همیشه در حسرت یکی و در شادی دیگری به سر برده است . وقتی به تحلیل و ارزیابی بر می آید ، در خود و در گذشته ، در جا می زند . «

- حالم از همه ای این خیابان ها به هم خورده است . زور زده ام و خودم را به این جا رسانده ام . حالا احساس می کنم که به گذشته ای خودم بدھکار شده ام . آن همه تحمل ، انتظار ، تحقیر شدن ، همه اش برای هیچ بوده است . عمر گذشته است ، عمری که امروز اگر شروع شی می کردم ، از همان ابتدا با فریاد می آمیختمش . آمیزشی که تولد را نوید می داد . زندگی را به ارمغان می آورد .

راه می افتم در حالی که هیچ چیز را پیش رویم نمی بینم .

هیچ چیز نمی شنوم ، هیچ بونی حس نمی کنم .

« به هر طرف که نگاه می کنی ، بی عدالتی است . وقتی مفهوم عدالت اجتماعی رادرک می کنی ، به شدت به هم می ریزی . در ناباوری سنجینی فرو می روی . در مقابل دو راهی ، تنها دو راهی زندگی قرار می گیری . و آن یعنی : به آن بی عدالتی تن در دهم یا تغییرش دهم ؛ به هر قیمتی ، هر بهانی که برای هستی قائل هستم .

از این جای داستان ، خون وارد هستی انسان می شود . و این خون یعنی زندگی ؛ حتی اگر در راه ریخته شود . این خون نه از اندام یک انسان ، که از اندام همه ی انسانیت ، ریخته خواهد شد ، و در اندام او از طرف دیگر ، جاری است . « - بهتر است این راه را بی چشم بروم ، اما دو باره در آن راه ها قرار نگیرم که با چشم باز کورکرانه پیموده بودم . این بی چشمی با همه ی خطراتش ، دست کم مرا از اسارت آن همه نایبینانی در می آورد . از هر طرف که می چرخم ، سر و صورتم را ضربات مختلف در آغوش می گیرند ، ضرباتی که نمی دانم چیستند و از کجا می آیند ، اما دست کم می دانم که چه نیستند ؛ می دانم که این ضربات ، ضربات شلاقی نیستند که تمام وجود مرا هدف قرار داده اند .

آرام آرام احساس می کنم که گوشم می شنود . صدای همه می آید . بوحس می کنم . بوی خوشی است ؛ بوی خوش آشنائی است ؛ آشنائی با هستی .  
یکباره خیابان روشن می شود . شهر عوض شده است . من تنها نیستم .

## آینه ، یادگار زمان

به تخت میخکوب شده ام . در و دیوار پر از خبرهای غم انگیزند . خاطرات ، حس تن را می گیرند . خاطراتی که روزگاری حامل هزار امید بودند . به هر سو که چشم می چرخانم ، انگیزه‌ی برخاستن درکار نیست ؟ مگر دیدار آن آینه‌ی یادگاری . خودم را به آن می رسانم و رو به رویش می ایstem . پنجره باز می شود و من محو تماشای رفتگانم می شوم . آن ها که مرا به وجود آورده اند ، و آن ها که من ساخته ام شان .

پدرم ، مادرم ، برادرم ، خواهرم ، همسرم ، فرزندم و دوستان رفیقم ؛ همه شان رفته اند و پنجره در سیاهی فرو رفته است .

« زمان ، یکی از تعیین کننده ترین خطوطی است که تصویر هستی را برای دیدگان انسان ، روشن می کند . هر حرکتی با این حضور محک زده می شود . گاهی این سنجش اگاهانه صورت می گیرد ، گاه ندانسته .

انسان پیش رو که حضور زمان در هستی را شناخته و تلاش کرده که آن را درک و از آن به درستی استفاده کند ، پاسخ بسیاری از پرسش هایش را گرفته است . او می داند که طبیعت ، در بستر همین حضور است که معنی پیدا کرده است ، بنابراین اندام های دیگری که او در طبیعت سوار می کند ، مثل جامعه و ساختار آن ، هم از همین مجرعاً عبور می کنند .

امید یا یاس ما که در زمان مطرح می شود ، به تنهائی وزنی ندارد . امید به آینده ، یاس از گذشته ، به عنوان نمونه در بسیاری از زمینه ها دیده می شود . اما پرسش دقیق در این زمینه این است که از کدام گذشته یا آینده صحبت می کنیم ؟ گذشته ای که ما در آن نقش داشته ایم ، یا آن که از آینده ای صحبت می کنیم که بی نقش از کنارش عبور می کنیم ؟ »

- خورشید سرخ و نارنجی ، خود را روی شیارهای کوه ولو کرده است. بخارهای پشت پنجره نرم آب می شوند ، سر می خورند و خورشید را تا پای پنجره پائین می کشند . مادر که از دنیا رفت، سرخاکش نرفتم. اسیر بودم . پدرم که رفت ، از دورخاکش را بوسیدم . خورشید که در آب فرو می رفت ، چشم از آینه برگرفتم .

آن روزها ، خبرها به همین کوتاهی ، دل را سوراخ می کردند. امروز دیگر فرقی نمی کند . دیگر سنگینی درد ، اهمیتی ندارد. همین تخت شکسته و آینه ای که روبه رویش ایستاده ام ، زندگی را تا پایانی نه چندان دور با من دنبال می کند . « زمان اما ، یکی از خطوط تشکیل دهنده هستی است . آیا اصلی ترین است ؟ شاید ؟ اما برای کدام هدف ؟ وقتی که می گوئیم : عمر رفت و ما ماندیم ، لابد منظورمان این است که بی حاصل گذشته است . یعنی آن استفاده ای را که فکر می کرده ایم از آن نبرده ایم . کدام استفاده ؟ استفاده ای شخصی؟ درست در همین نقطه ، ارزش یک انسان معنی پیدا می کند . هیچ کس تنها نیست ، حتی اگر ترجیح بدهد تنها و دور از دیگران زندگی کند . هیچ کس از ارزش‌های زندگی غیر اجتماعی ، بهره نمی جوید ؟ چرا که زمان ، این امکان را در اختیار همه می هستی ، به طور یکسان گذاشته است. پس عالی ترین شکل استفاده ، نوع اجتماعی آن است .

از این رویشه‌ی بسیاری از دردها و رنج‌های انسان ، در فاصله گرفتن اش از این روند، یعنی دور شدن از مسئولیت پذیری در ادامه‌ی زندگی شخصی اوست . در این عبور ، یا به یک سری موفقیت‌های مالی دست می یابد ، یا از این امکان زده می شود و در خود فرو می رود؛ خودی که سرخورده است و حضور بیرونی را تاب بر نمی آورد . هر چیزی برایش بی تفاوت است . ارزش‌های را که می شناخته ، دگرگون شده است. ارزش‌هایی که تنها به زندگی یک انسان ، انسان جدا شده از مسئولیت ، بر می گردد .

در این ادامه ، زمان ، برکه ای است که راه به هیچ آب آزادی ندارد و تنها در انتظار باران باید زنده بماند . زمانی که انسان آن را از دست داده است . « - گاهی وقت ها ، چهره هایی در آینه ظاهر می شوند و نگاهم می کنند که سال های سال است رفته اند. از کجا می آیند؟ نگاه می کنند ، می خنند ، می گریند ؟ اما حرف نمی زنند . مادرم می آید ، نصیحتم می کند ، پدرم می آید نگاهم می کند و به مادرم می گوید که پرسش عاقل است و می داند که چکار می کند . همسرم می آید با هزار سرزنش و انتقاد . فرزندم عصبانی است که چرا آینده اش را تضمین نکرده ام ، که چرا راه روشنی برایش هموار نکرده ام .

بعد ، رفقایم سرو کله شان پیدا می شود . هر کدام به شکلی گله می کنند . گله از این که چرا ادامه داده ام یا از این که چرا کنار کشیده ام ، و اشک از چشمانت سرازیر می شود ؟ اشکی در حسرت ذره ای شادی .

« زمان مهم تر است ، یا دین ؟ زمان مهم تر است ، یا سرمایه ؟ زمان مهم تر است یا فرهنگ ، یا فلسفه ؟

ولی انسان ، دست کم بخش بزرگی از آن ، یا به زمان به شکل کاسبکارانه نگاه می کند ، یا اصلا کاری به آن ندارد . زمان ؟ خب زمان است دیگر ، بستری است که هستی در آن جاری است و انسان باید از آن استفاده کند !

انسان پیشو ، جور دیگری به زمان نگاه می کند . نمی گوید که زمان پول است ، ولی می داند که کاسبکاران بزرگ ، با سوء استفاده از زمان ، آن را تبدیل به مجرانی کرده اند که از آن سرمایه می سازند . و این زمان است که به نفع محدودی انسان در جهان خرج می شود . بی کاری دیگران ، بی حرکت ماندن دیگران ، دقیقا آن چیزی است که منافع آن دیگران محدود را تامین می کند . یعنی آن محدود که می دانند از زمان بی حرکت ماندن دیگران چگونه باید استفاده کنند ، این زمان را مثل خون از بدن این عده ای عظیم ، بیرون می کشند .

به همین دلیل ، این همه گرسنه در جهان ، همین طور گرسنه باقی می مانند و به

همین دلیل ، با وجودی که اینهمه سرمایه در جهان وجود دارد، گرسنگی ، بیکاری و بیماری باقی می ماند .

و به عنوان چاشنی که این آتش شعله ور بماند ، جنگ وارد زندگی می شود . جنگی که هیچ لزومی به حضورش نیست. نا آرامی ، زمان آزاد می کند . انقلاب زمان آزاد می کند . سوال این است که چه کسی این زمان را می نوشد ؟ «

- غروب که می شود ، رنگ آینه تغییر می کند . پنجره ، دست مرا می گیرد و به کوچه و خیابان های شهر می برد . به همه نگاه می کنم . انگار نمی دانند که من سال ها ندیده امشان . مثل همیشه سلام می کنند . دست می دهند . روبوسوی می کنند . پدرم همان طور خسته از سرکار بر می گردد . مادرم به زور بچه ها را سر سفره می نشاند . بچه ها همان طور به پدرم نگاه می کنند و مادرم همان طور به آن ها چشم غره می رود .

من هم سرجایم می نشینم ، اما کسی نمی فهمد که من بزرگ شده ام . کسی نمی داند که من از پیش شان رفته ام. کسی نمی داند که من در اتاق کوچک آینه ای دارم که پشت اش پنجره ای است که دیگر به آرزوهای من لبخند نمی زند. از سرسرفره بلند می شوم ، انگار اشتهاجم کور شده است ، نگاهی دوباره به چهره ی خانواده می اندازم ، قابش می کنم و بر می گردم . به پاشنه ی در که می رسم ، فرزندم را می بینم که آن جا ایستاده است و لبخند می زند . دستم را روی شانه اش می اندازم و راه می افتم . در میانه ی راه ، صدای شکستن چیزی نفسم را بند می آورد . می ایstem. پنجره باز است . خورشید خود را روی دریای آزاد پهن کرده است . ماهی در عمق ، ناپدید شده است .

## از فاصله تا کوچه‌ی دوم

- از خانه‌ی پدرم تا خانه‌ی مادرم ، چیزی نزدیک دو کوچه‌ای هست . اما نمی‌دانم چرا هرگز این فاصله را به طور دقیق اندازه نگرفته‌ام . حالا دچار مشکل شده‌ام . گاهی وقت‌ها فاصله‌ی کوچه‌ی دوم تا اول ، بیشتر از خانه‌ی من تا کوچه‌ی اول تا دوم به نظر می‌رسد . حالا دیگر اندازه ، به کلی از دستم خارج شده است .

« حرکت‌های اجتماعی ، همیشه با فاصله ارزیابی می‌شوند . با کدام فاصله؟ هر فاصله‌ای؟ با هر ابتدا و بستری؟ یا اینکه با استفاده از روش‌های دقیق تر؟ و دقت؟ دقت برای رسیدن به کدام نقطه‌ی قوت؟»

- کفش و کلاه‌می کنم و راه‌می افتم . باید وجب به وجب اندازه بگیرم . باید وجب به وجب راهی را اندازه بگیرم ، که همیشه آن را رفته‌ام . راهی که سنگینی تیرگی رابطه‌ی پدرم و مادرم ، نگذاشته بود تا اندازه‌ی واقعی را در ذهن ثبت کنم . بگذار هر کار دیگری که هست روی زمین بماند .

«باور‌های ما ، در زندگی به نقاط قوت و انتکاهایی بدل می‌شوند که حضور ما را در هستی ، شفاف می‌کنند ؛ شفاف ، مثل دیدن ستاره ، در شب‌های مهتابی . ولی اگر این چشم کورشود ، چه اتفاقی افتاده است؟ اگر یک انقلاب به ضد خودش بدل شود و پس از آن ، باورها و نقاط قوت

دیگری را در جامعه نمایندگی کند ، چه می‌شود؟

فاصله‌ی پیروزی آن تا شکست اش ، فاصله‌ی شکست تاحدف اش و فاصله‌ی ما تاحدف ، هم در زمان ، هم در مکان ، و فاصله‌ی ذهنی ما ، سوار بر بستر های گوناگون اندیشگی ، حرکت را اندازه‌می گیرد .

آن ها که در اندیشه آنقدر غرق می شوند که پدیده های اجتماعی را بدون تحقیق می پذیرند ، فاصله ی جایگاه واقعی خود را عمق آن پدیده را نمی شناسند . این همه فلسفه در جهان وجود دارد . خیلی هاشان شبیه به یکدیگرند . انسان در گوشه ها و نقاط مختلف جهان ، زندگی را تجربه می کند ، گاهی وقت ها تجربه ها خیلی به هم شبیه اند . گاهی وقت ها حتی در زمان های مختلف ، اندیشه های مشابهی انسان ها را حرکت داده اند . حرکت هایی که یک روز به هم رسیده اند و به خاطر شباht های زندگی شان ، به هم جذب شده اند . «

- پدرم که مادرم را ترک کرد ، من نمی دانستم چه باید بکنم . مادر می گفت که کی به خانه ی پدرم بروم . پدرم دو کوچه آن طرف تر منزل کرده بود . هر وقت می دیدمش ، می گفت در انتظار موقعیت مناسبی است که دو باره به خانه برگردد . نشد . و آنقدر طول کشید که من هم از خانه ی پدرم رفتم و به اینجا آمدم ؛ این دورترها ، کمی بین هر دو کوچه . حالا مادرم منتظر است ، با این که گله می کند ، فریاد می زند و تاسف می خورد ، هنوز درانتظار است . پدرم می خواهد با دست پر و سربلند به خانه برگردد . و من امروز می خواهم این فاصله را اندازه بگیرم ، شاید نزدیک تر از این همه دوری باشد .

« کارما این است که با شناخت نقطه قوت های حرکت ، برای راه برنامه بنویسیم ؛ برنامه هانی که قرارند پیاده شوند . آیا نوشتن این برنامه ها شبیه به پیچیدن نسخه برای بیمارند ؟ آیا آدم های مشخصی این برنامه ها را می نویسند ؟ آیا اصلا باید بنویسند ؟

این ها که می نویسند : نویسندها ، سیاستمداران ، کارگران و صاحبان صنایع اند ، یا خطوط ویژه ی سرکوب و تحمیق اندیشه ، که در هر جامعه ای ، شکل خود را به نمایش می گذارند .

کشیش خراب ، نویسنده ی خود فروش ، سیاستدار جنایتکار ، کارگر آدم فروش و صاحب صنعت گرگ ، از جامه های برجسته ی این خط به شمار می روند .

انقلابی چه ؟ مگر می شود چنین عنصری به ضد خودش تبدیل شود ؟ مگر می شود کسی که جان ، فرزند ، پدر ، مادر و همه‌ی بندهای انسانی اش را از زندگی قطع می کند و به رهایی انسان هم زنجیرش تقدیم می کند ، به ضد خودش تبدیل شود ؟  
بله ! چه جور هم . «

- پدرم می گفت که ناچار از خانه رفته بود . می گفت نمی توانست رنج مادرم و مرا تحمل کند . می گفت زندگی یعنی آزاد بودن و از آن نوشیدن و آن را برای همه خواستن . می گفت در خانه ای که از در دیوارش پوسیدگی بیارد ، نمی توانست زندگی کند ؛ نه به خاطر خودش ، بلکه به خاطر من و مادرم ؛ پس باید می رفت و شرایط پاک کردن خانه را فراهم می کرد . پدرم حرفهایش را فراموش کرد . قول هایش را از یاد برد . مادرم را در همان خانه ی پوسیده باقی گذاشت . حالا هم ، هم در آن کوچه خانه دارد و هم به مادرم سر می زند .

ولی من و مادر راضی نیستیم . مادرم از رنج گذشته می گوید و من و چشمانت ، اسیر این فاصله نیستیم دیگر . دیگر چیزی نمانده است ؛ چیزی به آخر این اندازه گیری .

« انقلابی وقتی سابقه اش را تبدیل به درجه کند ، و آن را به خودش آویزان کند ، مثل مдал های فرمایشی ، تبدیل به عقربه ی یک ساعت بزرگ دیواری می شود که مدت هاست بی حرکت مانده . ساعتی قدیمی ، که اعتبارش را فاصله ی زمانش از امروز ، اندازه می گیرد . و این اندازه ها ، فراموش می شوند .

بعضی اندیشه ها ، کارشان فاصله گذاری کردن است . یعنی بین دو اندیشه ، یا چند اندیشه ، خط تیره می گذارند . اندیشه ئی که فقط بررسی می کند ، جدا می کند ، جدانی را بررسی می کند . این اندیشه به دنبال جواب نمی گردد . و این جواب است که خود را به این اندیشه می چسباند . راستی این چه اندیشه ای است ؟ چه اندیشه ای می تواند مثل آهن ربا که آهن را به خود ، پاسخ های چگونه بهتر

زندگی کردن را به خود جذب کند . اسمش چیست ؟

از کدام فلسفه و جهان بینی تغذیه می کند ؟ رهبران اجرای امروزی اش چه کسانی هستند ؟ یا شاید دروغی دیگر ، خود را به شکل ناجی نشان می دهد ؟ نکاتی کوچک ، سهل انگاری های جزئی ، فاصله به وجود می آورند ؛ فاصله هائی عمیق .

- از کوچه اول ، راه کوتاه تر از آن بود که فکر می کردم؛ کوتاه تر تا گریز پدرم . اما از اینجا به بعد ، انگار هزار کوچه از هر کوچه‌ی دیگر سردر آورده است . کوچه هائی که سردر گم ام کرده اند . گیج شده ام ، راه خانه‌ی مادرم را پیدا نمی کنم . نمی شود برگشت ؛ از آن هائی که از خانه‌ی پدرم می آیند ، می پرسم که چگونه بر می گردند ، چیزی می گویند و رد شوند ، نمی فهمم . دستم را می گیرند ، پایم نمی رود . به ناچار دنبال کوچه‌ی دوم می گردم . کوچه‌ی که اسم پدرم را رویش گذاشته بودند .

« وقتی فاصله‌ها را شناختی ؛ فاصله‌ی خودت با پدیده‌های هستی و اجتماعی را ، حدود راه برایت روشن می شود . وقتی دگرگونی و دلیل حضورش را شناختی و حس کردی ، وقتی فهمیدی که می توانی بفهمی و این فاصله را می توانی ببینی ، دیگر فرقی نمی کند که چه اسمی روی خودت می گذاری . چون تو دیگر «بُردار» شده ای . بُرداری که سمت و سو نشان می دهد . بُرداری که از دل همه‌ی دایره‌های اجتماعی ، دایره‌ی اصلی را به خود جذب می کند و آن را بر صحنه‌ی زندگی ترسیم می کند .

وقتی به این نقطه می رسی ، اندیشه ات با فاصله‌ها آشنا شده است . روی فاصله‌ها می غلتی و آرام آرام در آن سویش قرار می گیری . این جاست که به بالاتر نقطه‌ی آن اتکایی آرزویی رسیده ای . یعنی به نقطه‌ی که دیگر نمی تواند به ضد خودش بدل شود ؛ چون بُردار ، نه در خود می شکند و نه در پدیده ای محدود می شود .

اما تا این پایان ، که خود شروعی دیگر خواهد بود ، فاصله بسیار است و کسی که بخواهد آن را طی کند ، کار زیادی پیش رو دارد ، که خود در پیچ و خم فاصله ای دیگر گرفتار است ، فاصله یی به نام ...»

- وجب به وجب ، راه را اندازه می گیرم ؛ راهی را که پدرم آمده است . اما هنوز راه بسیار است ؛ و این بسیاری راه غم انگیز نیست دیگر . قبول می کنم که پدرم باید می رفت . می فهم که چرا من باید رنج این دوری را تحمل می کردم . می فهم حتی که چرا پدرم زیر سر بلندی هم زد . دیگر رنج نمی برم . انگار همه می این فاصله ها با دقت نوی ذهنم نشسته اند . همه چیزشاف و بی پیرایه جلو چشم قرار گرفته است .

وقتی به پشت سر نگاه می کنم ، هر دو کوچه را یکی می بینم؛ فاصله ؟

هفدهم نوامبر 2004

## موج ، موج را می بُلَعَ

- چند نفر با هم گلاویز شده اند . بدجور دارند یکدیگر را می زنند . رفته رفته به تعداد تماشاجی ها اضافه می شود . هیچ کس جلو نمی رود . هیچ کس نمی خواهد بداند این ها چرا به جان هم افتاده اند؟ حق با کیست ؟ آن وقت ها ، این طور نبود . کدام وقت ها ؟

« تحمل و استقامت انسان ، بستگی به شرایط زندگی عینی او دارد . یعنی ، تعریف هایش را از دوره‌ی تکاملی ای که در آن به سر می برد، به دست می آورد.

از ستم ، از شور مبارزه ، از مقاومت و رهاتی وقتی صحبت به میان می آورد ، اولین عامل به وجود آورنده‌ی این تعریف ها ، همان زمانی است که در آن به سر می برد .

وقتی این تعریف ها برایش مطرح می شوند ؛ چه به عنوان پرسش ، چه پاسخ ، با گذشته‌ی خود آشنا می شود . بعد می بیند که این داستان ، داستان یک دوره از تکامل او نیست ، بلکه با حضور او گره خورده است ؛ حضور او به عنوان انسان . بنا براین ، برای حل این مشکلات ، مشکلاتی که بستر پرسش ها و پاسخ های همپایه و هم مرکزی هستند ، به دنبال راه حل های دوره ای نمی تواند بگردد؛ جواب ناقص است .

انسان رها ، از آرزوها پل می زند ؛ پل هایی شکننده و کم تحمل . پل هایی که تحمل بار انداشگی او را ندارند . بار انداشته ای را که خود او هم در دوره‌ی مقطعی حیات فردی ، سنگینی اش را تاب بر نمی آورد .

« زنده باد آزادی ! زنده باد برابری همه‌ی انسان ها ! زنده باد عدالت اجتماعی ! زنده باد سربلندی و پایداری محروم ترین انسان ها ! پیش به سوی یک پارچه

### کردن انسان در تمامیت خویش ! «

شعارهای پر محتوای که در دوره های گوناگون ، با فریاد انسان گره خورده اند ؛ با خون او آبیاری شده اند و با استخوانش سوخته اند ، و با تکه های پاره پاره ی وجودش ، در کوچه های تاریخ به نمایش گذاشته شده اند . »

- اولین چکی که به صورتم می خورد ، باران فحش خیسم می کند . تماشاجی ها مسخره ام می کنند و می گویند : « حق آدم نفهم ، بیشتر از این ها نیست . کسی که خودش را بی خود در کارهائی که به او مربوط نیست قاطی می کند ، بدتر از این ها هم حقش است . »

بعد ، تصویر صحنه عوض می شود . شکل آدم ها فرق می کند . اندازه هایشان تغییر می کند . بعد ، می بینم که چند نفر ، به جان هم نیفتاده اند؛ آن ها دارند یک نفر را می زنند .

پلیس ها صفت کشیده اند ؛ قاضی ها ، دکترها و همه ی درس خوانده ها ، ایستاده اند و درحالی که با ولع به طرف های خوراکشان چشم دوخته اند ، گوشه ی چشمی هم به صحنه دارند .

خیلی شلوغ شده است . فشار ، سنگین می شود . همه به هم زور می آورند . « شعار ها ، بخشی از محتوای شعور را ، که هدف مشخص دوره ی تاریخی را نوید می دهند ، بی مصرف هدر می دهند . با این وجود ، عده ی اندکی که توان حرکت در دوره های گوناگون تاریخ را دارند ، این شعار ها را با هر دوره تنظیم می کنند و دستور کار « دوره ی گذر » را در آن شعار ها می گنجانند ؛ شعارهایی که پایه های قوانین را پایه گذاری می کنند .

« استقلال ، آزادی ، جمهوری اسلامی ! تا شاه کفن نشود ، این وطن ، وطن نشود ! تهراه رهائی ، جنگ مسلحانه ! سلام بر مجاهد ! درود بر فدائی ! » شعارهائی که نه از سوی انسان هائی بی سواد و ندان ا به دوره برگردانده شده اند . شعارهائی که در پی تغییر بوده اند . حالا ، یعنی در دوره ای دیگر از همان زمان

که هنوز در جریان است ، نه در دوره‌ی تاریخی دیگر برخورد انسان با این شعارها چگونه است ؟ تغییر در کدام سو ؟

به مرور زمان و ساییده شدن برنامه‌های انسان که برای دوره‌های گوناگون نوشته می‌شود ، پرسش‌های دیگری پا به صحنه‌ی حرکت می‌گذارند . صحنه‌ای که نمی‌تواند بایستد ، گردان و پرشتاب است . اما سمت و سوی این شتاب کجاست ؟ «

- نفس انسان بند می‌آید . فشار آقدر زیاد شده است که دیگر راه رفتن هم مشکل شده است . عجیب است که با وجود آن همه مشغولیات ، مثل خوردن و پوشیدن ، که بالاترین اندازه‌ی حضور این جمعیت را نشان می‌دهد و همه با دهان‌های پر ، شروع به حرف زدن کرده‌اند ، بعضی وقت‌ها داد می‌زنند که انگار کسی دارد می‌میرد .

راه ، دو شاخه شده است ، عده‌ای به آن سوی دایره کشیده می‌شوند و عده‌ای به درون صحنه پرتاب می‌شوند . انگار این موج دارد مرا به سوی دسته هانی می‌کشاند که با شور و شوق مشغول خوردن دانه‌های خوشبختی اند ؛ دانه‌های پرقوتی که آرام آرام ، او را از همه‌ی این ازدهام و شلوغی جدا می‌کنند . نگاهی که هنوز تا صحنه‌ی درگیری کشیده می‌شود ، با نگاه زخمی آن که سردست می‌برندش ، گره می‌خورد .

« همه‌ی آموخته‌های انسان ، در صحنه‌های عمل اجتماعی به معنی و مفهوم تبدیل می‌شوند ؛ آنجا که تغییر در زندگی انسان مطرح می‌شود ، همه‌ی انسان ؛ نه بخشی از آن ، نه قشنگ‌هایش ، نر و تمیز‌هایش !

به همین دلیل ، اندیشه‌ای که به دنبال یکپارچه کردن این اندام‌های گوناگون ، که در تئی تک ، حضور دارد ، معرفی می‌شود ، می‌تواند به دقیق ترین پاسخ‌ها ، انسان را نزدیک کند .

و نزدیک کردن ، معنی اش این است که نه پرسش‌ها ابدی اند و نه هیچ پاسخی

جاودانی . ولی این که کدام پاسخ ، زنجیر از پای رنج او می گشاید ، به اراده‌ی او بر می گردد . «

- موج ، هنوز مرا با خود می برد ؟ موج نگاه تندی که به کوره‌ی آدم سوزی می رود . اما دست سیر شکم‌های برآمده‌ای که مرا به این سو و آن سو می کشانند ، سنگین تر شانه هایم را می فشرند .

پا می رود ، تن می رود ، چشم رفته است ، اندیشه مدت هاست که واداده است . قلب نمی رود . قلب من هنوز با آن تن زخم خورده‌ای است که روی دست می رود .

قلب ، خود را از تن می کند . پرمی کشد و خود را به آن تن زخمی می چسباند . هیچ کس ، چیزی نمی گوید . موج ، موج را می بلعد . خیابان خلوت می شود . آن وسط ، هنوز چند نفر با هم گلارویزند .

## گروگان ، گیربزرگ کاخ سفید

- بدون این که علاقه ای داشته باشم ، به درون نمایشگاه کشیده می شوم. هر طرف که می چرخم ، عکس های رنگی می بینم. و گوشم پر از موسیقی های گوناگون می شود . آدم ها از کنار هم عبور می کنند و یک جوری به هم چپ چپ نگاه می کنند . دور و بر ما پر از آدم های مسلح است . مرا وارسی می کنند و وقتی می بینند که من بی سلاح هستم ، بیشتر نگاهم می کنند. از پرچم از من می پرسند و وقتی می فهمند من باد به پرچم هستم ، ولم می کنند .

« دستی در کار است ؛ شاید هم دست هانی هستند . نگاهی به خبرهای رسانه های بزرگ خبری که بیندازیم ، دو نکته ، یا دست کم دو نکته ، برجسته تر از نکات دیگرند : نکته ای اول این که شما اصلا نمی دانید که قرار است چه چیزی بشنوید . و نکته ای دیگر ، آن که ، خبر اصلا به درد شما نمی خورد .

اما کمی از انتشار خبر نمی گزند ، که ابزارهای دیگر برجسته کننده ای خبر ، وارد صحنه می شوند. با سه شماره ، خود شما می شوید موضوع اصلی ؛ دست کم این طور خیال می کنید ، و این خیال چنان به ضمیر شما تزریق می شود ، که با نفس کشیدن ، یکسان می شود . و بدتر از همه این که ، مقاومت شما چنان در هم شکسته شده است ، که حتی وقتی می فهمید خبر در واقع ربطی به شما ندارد ، توان مقابله با آن را ندارید.

انتخابات آمریکا به شما چه ربطی دارد که انقدر شب و روز به آن مشغول شده بودید ؟ یک کشوری می خواهد رئیس جمهوری انتخاب کند، فرض کنید اسم این کشور ، اوگاندا است . اصلا به آن فکر هم نمی کنید .

اما کاخ سفید ، کاخ سفید است؛ نه کرمیلین است ، نه سعد آباد . از طرف دیگری مثل عراق را در نظر بگیریم. خبرهایی که از آن جا می رسد ، یا از آنجا

می رسانند ، یا می خواهند ما آن طور بفهمیم ، یا آن طور که ما می فهمیم ، آن طور نیست که باید بفهمیم ، ما را رفته رفته بی تقاوتش می کنند .  
بعد وقتی از ایران صحبت می کنیم ، می گوئیم خدا را شکر که به آن حمله نشده است ، یا شاید هم خدا خدا می کنیم که زودتر حمله شود و ما راحت شویم !  
از افغانستان اگر صحبتی به میان بباید ، دیگر کسی برایش تره هم خرد نمی کند ، اگر هم کرد با توفان بعدی به دست فراموشی سپرده می شود .  
فلسطین ؟ یواش یواش آدم یادش می رود که اصلا چنین کشوری ، کشور که سهل است ، دهی هم وجود داشته است .

بعد ، سرو کله ای نژاد پرست ها پیدا می شود . نژاد پرست ها ؟ « - به عکسی که در یکی از غرفه های بزرگتر ، برجسته تر از دیگر عکس ها ، به نمایش گذاشته شده است ، خیره می شوم . زمینه اش سیاه است ؛ بالای آن ، چندچشم به من خیره مانده اند ، چشم هائی که انگار در انتظار شنیدن حرفی هستند . پائین عکس ، تقریبا روی زمین ، عده ای در حال فرارند ، اما چهره شان ، به آدم نمی ماند . پشت سر این عده ، چند واژه ایستاده است و پشت واژه ها ، بلندگوئی به شکل سنگ ، بقیه ای تصویر را گرفته است .

سرم را به چپ می چرخانم ، تصویر غم انگیزی ، مرا به سوی خود می کشاند . یک نفر پشت میزش نشسته است و از پشت پنجره به کوتولی خیره شده است که از طوفان می گریزد . و تیری که از تنگی شلیک شده است ، تا ثانیه ای دیگر او را در خون خود خواهد غلتاند .

سرم را بر می گردانم و راست خودم را نگاه می کنم . « و شما مجبور می شوید ، به نظم تن در دهید ! و این نظم یعنی بدوید تا عقب نمائید . اما چه چیز است که نباید از آن عقب بمانید ؟ گاهی وقت ها که نیش ترمزی می زنید و می ایستید ، یا مجبور می شوید بایستید و به دور و برтан نگاه کنید ، متوجه می شوید که دنبال آن چه خواسته اید ، ندویده اید ، بلکه به دنبال

خواسته های دیگر و دیگران بوده اید .

خیلی از این کنش و واکنش ها ، با یک خبر شروع می شود . خبر هائی که بعد ها تبدیل به واقعیت می شوند ؛ واقعیت هائی که شما و هستی شما را مشخص می کنند . و در این مسیر ، شما تازه می فهمید که چقدر « هیچی » هستید . و این هیچ بودن تا آنجا پیش می رود که حتی دیگر حاضر نیستید به چیزی جز آن فکر کنید و فکرتان می شود دویدن ؛ برای چه کسی اش هم دیگر مهم نیست . خواه برای ملاها باشد ، خواه برای موساد ، سیا وغیره .

با نگاهی به مجموعه‌ی رسانه‌های خبری جهان ، استودیوهای فیلم سازی ، موسیقی سازی ، سازمان‌های پژوهشی ، تحقیقاتی ، فرهنگی ، ادبی و پژوهشی ، می بینید که کجای این جهان ایستاده اید . براستی که تصویر غم انگیزی است وقتی که جهان را این گونه می یابیم ؛ نمی بینیم ، بلکه واقعیت اش را این گونه که هست ، شناسائی می کنیم . «

- سمت راست این فضای بزرگ ، پراست از عکس هائی که در واقع تبلیغ جنگ و سلاح می کنند . پشت هر دیواری ، سلاحی چال کرده اند ؛ پشت هر چهره‌ی مهربانی ، عقربی نشسته است . هر کدام با هزار رنگ و بهانه تو را به سمت خود می کشند .

پول تو را نمی خواهند ، پول هم می دهند . فکر تو را نمی خواهند ، اندیشه ات را سازماندهی هم می کنند . از تو هیچ چیز نمی خواهند . فقط می خواهند تو همان جا بمانی . و من می خواهم از این نمایشگاه هرچه زودتر خارج شوم . دستم را می گیرند . ول می کنم . تصویر پشت تصویر ، پیش روی هم ظاهر می شود . عجیب است که پشت این زیبائی که به نمایش گذاشته می شود ، هیچ حسی وجود ندارد ؛ حسی که مرا به عنوان انسان یاد آوری کند .

« شما را می خواهند منظم کنند . شما قبول نمی کنید . شما را به گروگان می گیرند . چگونه ؟ با آماده کردن شرایط . از زندگی شما ، قصه می سازند . برای

شما ورزشکار ، هنرپیشه ، روزنامه نگار و آدم های محبوب خلق می کنند . « مایکل » اسمش می شود . بعد به زمین می زنندش . بعد یکی دیگر اسمش می شود « جرج » . بعد به زمین می زنندش . بعد یکی دیگر و یکی دیگر . و شما در التهاب این تغییرات ، بی حرکت ، تماشا می کنید . شما را به گروگان گرفته اند ؛ جای دیگری را منفجر می کنند .

بعد شما خوشحال می شوید که مثلاً فلان جا که فلان چیز فلان کشور بود ، و دو تا هم بود ، منفجر شد .

و از اینجا به بعد ، جهان عقب گرد می کند . اندیشه های ارتقاضی و ضد تکاملی ، باز هم غالب می شوند و شما در التهاب این اندیشه ، که در فلان انتخابات ، یکی می رود ، یکی بهتر می آید و جهان باز هم روی خوش به خود می بیند . روی خوش برای که ؟

در جهان هستند کسانی ، هستند اندیشه هایی که می توانند به هم به پیوندنده و می توانند این نظم های یک جانبه را تغییر دهند . می توانند راه گشای نظم هایی باشند فرا گیر ؛ و می توانند دگم های ناشی از خود خواهی و خود محور بینی را بشکنند . می توانند از مرزهایی مثل مذهب ، ملیت ، نژاد و قوم بگزرند .

این کسان و این اندیشه ها در تمام جهان پراکنده اند ، صرف نظر از این که چه کسی به چه ملتی یا مذهب و رنگ و نژادی تعلق دارد .

در جهان هستند انسان هایی که فراتر از چارچوب های تحملی می روند ، و استفاده از خشونت ، تنها وقتی قابل دفاع است که انسان از خود دفاع کند . آیا این همان ادعایی نیست که هر کس که از خشونت استفاده می کند ، از آن به عنوان حربه استفاده می کند ؟ بن لادن هم همین را می گوید . آن ها که سرگروگان ها را در عراق می برنند هم همین را می گویند . امریکانی ها ، اسرائیلی ها و ملاها هم که در حاکمیت هستند ، همین راه را می روند . و هیچ کدام از این ها هم تاب این مقایسه را بر نمی آورد . اما حاصل کار یکی است .

امروز دیگر پرسش این نیست که چه باید کرد ؟ بلکه جواب را داریم . در کوچه ای بن بست قرار گرفته ایم . گروگان گیرها ، همه‌ی راه‌ها را بسته‌اند . ما از امید حرف می‌زنیم ، اما می‌دانیم که دست کم در این دوره ، دستمن به جایی بند نیست . تلاش می‌کنیم ، فریاد می‌زنیم ، دست همه‌ی این‌ها را رو می‌کنیم . مردم به صحنه می‌آیند . بسیاری از مردم جهان جرج بوش را به عنوان نماینده‌ی جریانی آشوب طلب ، نفی می‌کنند ، اما او دوباره انتخاب می‌شود . آیا این همه مردم جهان ، تا چهار سال پیش ، اصلاً از حضور چنین انسانی باخبر بودند ؟ و همه چیز با خبر آغاز می‌شود . خبرهایی که گاهی وقت‌ها پیام ناخوشایندی با خود حمل می‌کنند . »

- بی اختیار ، تصویر دیگری توجه مرا به خودش جلب می‌کند . تصویری که از سمت چپ به حرکت در آمده است و خود را به همه‌ی گوشه‌های این نمایشگاه بزرگ می‌کشاند . رفتۀ رفته خود را از همه‌ی تصویرهای دیگر عبور می‌دهد . هیچ دستی هم پیشش نیست . سر و صدا بلند می‌شود . از هر سو آوازی بگوش می‌رسید . آوازی غریبیه با همه‌ی آن چه تا آن لحظه فضای نمایشگاه را پرکرده بود . درها باز می‌شوند . رنگ‌ها تغییر می‌کنند . نور به تصویرها می‌تابد و چشم‌ها به خارج از نمایشگاه خیره می‌شوند . از در که می‌گذرم ، تصویر نازه‌ای مرا با خود می‌برد ؛ تصویری شناور و رها در هستی .

## بمب ، زلزله یکسره شوق

- دلسوزی های بی مسئولیت ، حالم را به هم می زنند. هر کس که مرا می بیند ، وانمود می کند که می خواهد برایم کاری انجام بدهد. کاری که هیچ وقت انجام نمی شود. چرا که یا من نمی خواهم ، یا آن یکی، یکجوری از زیرش در می رود. سال هاست که روی این صندلی چرخدار نشسته ام؛ سالهای است که این چهره مسخره، شکل جاری زندگی من شده است.

«زلزله های اجتماعی، دگرگونی بوجود می آورند. انسان، در حاشیه‌ی این دگرگونی، مرز خود را با انسان زلزله زده، مشخص می کند. به سرعت روشن می شود که آوار بر سر کدام انسان خراب شده است. آشکارا، رنگ و روی زندگی انسان حاشیه‌ای، باور انسان منهدم شده را به عدالت اجتماعی، زیر سوال می برد. و این انسان، تا زمانی که پرسشی به این روشی دارد، و تا زمانی که پاسخی تعیین کننده در یافت نمی کند، با این تردید، روزگار می گذراند. آیا اسم این گذران را باید زندگی گذاشت؟ یا اینکه باید خودمان را در انبوهی از پرسش‌ها و پاسخهای فلسفی غرق کنیم، تا به پاسخ‌هایی دست پیدا کنیم که با مشخصات زلزله همخوان شود. یک خدا، یک عشق، یک زمین، یک انسان، یا یک هستی، یا خدا یا نبی شمار، عشق‌های گوناگون، زمین‌های ناشناخته، انسان‌های رنگارنگ و هستی‌های متنوع.» - وقتی که بمب‌ها، روی سرمان می ریختند، خواب بودیم. یادم نیست چه شد. حس کردم چشمها یم در حال سوختن اند. چشمها یم که باز شدند، گفتند که مادرم به مسافرت رفته است. پدرم به ملاقات برادرم که زندانی بود ، رفته است و خواهرم با شوهر و بچه هایش به شهر دیگری رفتند . به من گفتند که من هم برای مدتی باید همانجا استراحت کنم. من بودم و خیلی های دیگر . اول آنها داد زندند ، بعد من . کمی که گذشت « همه با هم » گریه می

کردیم ؛ دردی سنگین وجودمان را بلعیده بود . از آن روزها ، سالهاست که می گزرد . هیچکس دیگر بر نگشت و این صندلی چرخدار ، جایگزین همه‌ی آنها شده است.

« برای فراورده‌های اجتماعی ، اصل جامعه است که توانایی پاسخگویی را دارد ؛ ولی برای حرکتهای اجتماعی ، اصل جامعه دیگر تعیین کننده نیست ؛ جامعه‌ی مصرفی است که خط را دنبال می کند . و سؤال اساسی در این مرحله این است که کالای جدی مورد استفاده جامعه چیست ؟ یعنی ، جامعه خود را به مصرف چه چیز عادت می دهد . از اینجا به بعد ، عناصر خوراک دهنده‌ی اجتماعی ، برجسته می شوند . اندیشندن جامعه ، از طریق شناسایی خطوط اجتماعی ، آشکار می شوند . یعنی دیگر ، این شکل نیست که هویت را تعیین می کند ، بلکه از روی محتوی ، به چهره‌های واقعی بی می برمی . چهره‌هایی که پشت غبار ابهام ، رنگ و روی دیگری جدا از هستی واقعی خود ، بر باور ما نشانده اند .

با این شناسایی ، زلزله ، تعریف دیگری پیدا می کند و دیگر نا شناخته نیست . و حتی اگر از درون خود ، هویت‌هایی خلق کند ، که جذاب هستند و به سرعت خوراک تازه‌ای برای جامعه‌ی مصرفی به ارمغان می آورند ، جامعه‌اما از آن فقط به عنوان عنصری در کنار هویت اصلی خود استفاده می کند و نه بجای قبول آن به عنوان اصل خود .

جمهوری اسلامی ، که از این زلزله سر برآورده است ، باعث همین دگرگونی شده است . اما با انقلاب و مختصات انقلابی بیگانه است . شکستن قدرت شوروی سابق هم ، از این دست بوده است . در این کشورها - امروزه - هیچ انقلابی صورت نگرفته است . زلزله‌های اجتماعی ، ساختار جامعه را در جریان زندگی نسل‌های پی در پی ، تغییر می دهد ، اما انقلاب در همان ابتدا کار را تغییر می دهد .

دلیل روشن آن هم این است که انقلاب پایان یک دوره از مبارزات و کش و واکش های اجتماعی است که بر بستری آگاهانه در جهت بر اندازی تمامی یک ساختار

و نه بخشی از آن ، قرار گرفته است . «

- هیچ کس ، رنج کسی را که چنین راهی را باید طی کند، درک نمی کند. سهل است، همه تظاهر بی هوده می کنند. ولی برای من دیگر فرقی نمی کند. دیگر برای من مهم نیست که این همه آدم دروغ می گویند و هیچ فکری بجز خودشان در زندگی ندارند. از محبت صحبت می کنند، از رفاقت می گویند و دم از انسانیت می زنند، اما پای عمل که می رسد، یا حوصله ی نشست و بر خاست با من را ندارند، یا با آوردن بهانه های ساختگی، زودتر خودشان را از من جدا می کنند. تازه اینها کسانی هستند که از مبارزه و رهایی انسان دم می زنند. کسانی که بین خود و دیگران فرق می گذارند و مدعی روشنفکری اند. بقول خدابیامرز عمه خانم، کس نخارد پشت من ، جز ناخن انگشت من !

گاهی وقتها، با خودم کلنگار می روم و سعی می کنم خودم را قانع کنم که اصلا نباید این همه از دور و برم توقع داشته باشم.

آن بمب ها را که اینها بر سر من و خانواده ام نریخته بودند. اینها فقط ما را تشویق کرده بودند که دست از مبارزه بر نداریم، فقط گفته بودند که تا آخر بایستیم. ما خواهیده بودیم تقصیر اینها چیست. کاش آن شب هم نخواهیده بودیم.

برای بررسی جامعه و عناصر شکل دهنده اش، نیازی نیست که خودمان را با گذشته یا آینده اش، مشغول کنیم؛ ولی این نیاز وجود دارد که کسانی که آنرا بررسی می کنند، بر هر دو زمان آگاهی داشته باشند. از کجا آمده است؟ کجا ایستاده است و به کجا می رود؟ جامعه را باید خرد کرد و اتم هایش را شناسایی کرد. و این اتفاق دارد می افتد؛ سؤال این است که این اتفاق کجا دارد می افتد ؟

شما یک کشتی می سازید ، تصمیم می گیرید که آن را در یک دریای طوفانی رها کنید، تصمیم می گیرید که خودتان آن کشتی بشوید و حاضرید که خود را فدا کنید، بلکه از این راه، جان بسیاری را نجات دهید. کشتی شما در اولین تماس با آب، فرو می رود . بعد، نگاه می کنید، می بینید که این کشتی ته نداشته است .

همه چیز درست بوده است. در و دیوار سقف کار را حتی خیلی بالاتر از توان یک انسان گرفته بودید؛ همه توانایی هایتان را در حد بالاترین نقطه‌ی پرداخت، در نظر گرفته بودید... اما سعی نکردید که از پایه کار را بنا کنید . و اینجاست که اسیر مناسبات زلزله می شوید. موضوع رفراندم یا انقلاب هم به همین مطلب بر می گردد . طبیعی است که مراجعه به رای مردم برای تعیین تکلیف کردن نظام اجتماعی، بالاترین محتوى – و نه شکل – است که آزادی را در جامعه‌ی انسانی تضمین می کند .

اما آزادی در نظامهای خودکامه، نه مفهومی دارد و نه در هیچ شکلی ، حضورش قابل تصور است. شرط عملی شدن این حرکت این است که از نقطه‌ی تحول و دگرگونی قهر آمیز اجتماعی حرکت کرد و نه از راه ساخت و پاخت با ارزش‌های بی‌پشتونه‌ای که محصول حضور زلزله است .

به این ترتیب، رای مردم عادی جامعه، امضای نخبگان و اندیشمندان آن باید به سمتی فرا خوانده شود که به واژگونی اجتماعی ، سیاسی ، اقتصادی و فرهنگی ختم شود و نه به یک بازگشت ضد ارزشی دیگر، به دوره‌ای عقب تر از زمان موجود. «

- عمری است که دست هایم، وظیفه‌ی حرکت را هم به عهده گرفته‌اند. برادرم می گفت که ما با ید روی پای خودمان بایستیم. یا خواهrem می گفت: بسا کسا که به روز تو آرزومند است، و من از این همه دلسوزی برای خودم بیزار شده‌ام. حالا وضع همین است. پایی در کار نیست، خانواده‌ای وجود ندارد؛ من اما هنوز زنده‌ام. هنوز هم می توانم ببینم. همین حس، هنوز در من زنده است که بتوانم خاطرات را ببیارم. و این خاطرات هنوز در امید غوطه ور هستند و نه در پاس و بدختی. حس می کنم زمان آن رسیده که باید کار دیگری جستجو کنم. کاری که مرا به آرامش بکشاند؛ آرامشی که از درونی راضی بیرون می آید و رضایتی که از تلاشی پی گیر، ناشی می شود .

« آنچه تردید ناپذیر است، این است که هستی اجتماعی در حول و حوش حضور طبیعت، در زندگی انسان، بررسی می شود. و این هستی با عشق محک زده می شود. عشق، دلسوزی نیست، فدایکاری نیست. عشق، یعنی شناخت، و این شناخت هر چه عمیق تر می شود، مفهوم عشق هم مقاومت از آن تعریف قبلی می شود. اینجاست که عشق می تواند دلسوزی هم باشد. اما از آن نوع عشق که عاشق دست به هر کاری می زند تا آن دلسوزی را به نقطه ای برساند که برای او دیگر وجود نداشته باشد. یعنی عشق کار خودش را کرده و مثلًا کبوتر زخمی، درمان شده و دوباره پرکشیده است.

و از اینجا کار، جامعه‌ی مصرفی، به جامعه‌ی خلاق تبدیل می شود و دیگر اندازه و عیار آن خلافیت نیست که در ذهن می نشیند، بلکه حضور این عنصر پر بار است که قوه‌ی حرکه‌ی جامعه می شود. جامعه با اصل خود آشتبانی کرده است و هوای تازه، خون بیمار را تصفیه می کند. »

- به آسمان نگاه می کنم . به پرنده هایی که به خورشید، پرهای پر قدرت شان را نشان می دهند. به رودخانه نگاه می کنم، به صدای پر توان جاری رود که نعره کشان، دیواره های بستریش را می کوبد و می رود. به روزگاری می اندیشم که از پایم استفاده نمی کردم. به زلزله، به انفجار، به خواب ، به آن همه آرزو و هر چه رفته است می اندیشم . وجودم پر از خشم می شود؛ خشمی که سالهای است که فرو خورده امش، خشمی که هرگز فریاد نکرده امش . نگاهی مهربان به دست هایم می اندازم ، چشم را به پای از کار افتاده می دوزم، از جا بلند می شوم و راه می افتم . این پا، سر شده است و سر یکسره شوق.

## آینده ، به دلداری گذشته می نشیند

برف که می بارد ؛ آن هم سنگین ، یاد بچگی هایم می افتم؛ و ناگهان هجوم خاطره های رنگارانگ ، ذهن را اشغال می کنند . وقتی از پشت پنجره به حیاط نگاه می کردیم ، به حیاط مدرسه ، و می دیدیم که یک دفعه برف گرفته است ، سراز پا نمی شناختیم . به هزار بهانه می خواستیم از کلاس بیرون برویم ، معلم ها نمی گذاشتند ؛ دستمن را خوانده بودند . دیگر ، دل درد و دستشوئی و تشنجی را کسی از ما قبول نمی کرد ؛ و بخصوص یکی از این کس ها ، خانم مجاوریان بود .

او دشمن درجه ی یک تبلی بود . به هیچ بهانه ای نمی گذاشت کسی از کلاس خارج شود . ما همیشه خدا را شکر می کردیم که او معلم اصلی ما نبود و فقط وقتی خانم رضائی مریض می شد ، او به کلاس ما می آمد .

ولی من دوستش داشتم ؛ یک جوری مهربان بود . احساس می کردم پشت آن چهره عصبانی ، موجود دیگری پنهان بود . او هم گاهی وقت ها انگار که حس مرا فهمیده باشد ، لبخندی می زد ؛ اما فقط همین قدر .

با شنیدن صدای زنگ در ، از جا بلند می شوم . پشت در زنی ایستاده است که آمده است داستان غم انگیز زندگی اش را برایم تعریف کند ، و من این بار عجیب مایل به شنیدن آن هستم .

- خوش اومدین سرش را تکان می دهد و تو می آید .

- خوب شد که داستان این جوری حل و فصل شد ، و گرنه ، حالا حالاها همدیگه رو پیدا نمی کردیم .

باز هم سرش را تکان می دهد و با لبخندی که جنبه ای تعارفی اش آشکار است ، روی مبل می نشیند .

- نوشیدنی ؟

- نه ، مرسی .

- خب دیگه تعارف نمی کنم ، اگه چیزی خواستین ، بگین . اولین بار یک هفت پیش ، دیده بودمش . از طریق یکی از دوستان مشترک ، مرا پیدا کرده بود . چهره اش برایم آشنا بنظر می آمد ، ولی هرجه فکر می کردم ، نمی شناختمش .

- کمی که گذشت ، و یک دفعه موضوع خانواده اش مطرح شد ، پای مادرش به میان کشیده شد .

یک جوری ، از خوشحالی ، سراز پا نمی شناختم . دختر همان معلم دوران دبستان من بود . همان معلمی که سعی می کرد خودش را مهربان نشان ندهد .

- وقتی با مادرم در باره‌ی شما صحبت می کردم ، خیلی خوب شما رو بیاد می آورد . می گفت شما یکی از اون بچه هائی بودین که سری نترس داشتین ؛ اما مرز درست و غلط رو می تونستین تشخیص بدین . و اسه همین درس می خوندین . خیلی دلم می خواست ایشون رو دوباره ببینم .

- من امیدوارم که هرجه زودتر بتونه کارашو ردیف کنه و برای دیدار بیاد اینجا . اما پیش از این ، باید زندگی مو به سر و سامونی برسونم که رنجش بیشتر نشه . فروغ با شوهر و دو بچه اش ، پانزده سال پیش به این کشور آمده است . بچه هایش با یکی دو سال اختلاف ، دور و بر بیست سالند ؛ هردو شان دخترند . شوهر فروغ ، دلال است . یک پایش این جاست و آن یکی اش در ایران . به قول قدیمی ها از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را در لیست معاملاتش گنجانده است . مرد فعال و پرتحرکی است . با این که به خاطر مشکلات سیاسی ، اجتماعی کشور را ترک کرده بود و حتی در این کشور سال ها فعالیت سیاسی کرده بود ، به این نتیجه رسیده بود که با حلوا حلوا کردن دهان آدم شیرین نمی شود و باید کارنان و آب داری را پیشه‌ی زندگی اش کند .

- خب ، حالا مشکل کجاست ؟

- گفتم که من سعی می کنم از قسمت های خوب قضیه شروع کنم .

- من برام خیلی مهمه که رابطه‌ی مادر شما با این ماجرا رو بدونم .
- تا این حاشیه‌ها برآتون روشن نشه ، اون اصل برآتون قابل درک نیست .
- چشم هایش برق می زنند . بادست کاکل مویش را کنار می زند و نگاهش را توی چشمانم می دوزد . و انگار برای یک لحظه ، به زمان های گذشته پرتابم می کند .
- « - تو خودتو نباید با این بچه‌ها یکی بگیری ، می فهمی ! گوش کن بین چی میگم . گوش کن ، عجله نکن ، حواست به من باشه . »
- تیز بخودم می آیم ، به حال برمی گردم .
- بله حق با شمامست ، ادامه بدین ! همون جوری که خودتون فکرمی کنین بهتره ، صحبت کنین . راستی نوشیدنی چیزی میل دارین ؟
- مرسی ، اگه هست یه قهوه لطفا .
- برف ، سنجکین تر می بارد ؛ همه جا سفید شده است . حتی کلاع‌ها هم دیگر دیده نمی شوند .
- چهار - پنج سالی نمی گذرد ؛ که وضع مالی خانواده از صفر به صد می رسد . آن هم چه صدی !
- محل زندگی شان تغییر می کند . به سرعت از زیر چتر کمک‌های اجتماعی دولت خارج می شوند . کوچه ، محل و حتی شهرستان را تغییر می دهند . سالی دوبار به ایران سفر می کنند ؛ آنجا یک خانه‌ی اشرافی می خرند و از اعتبار قابل توجهی در میان فامیل برخوردار می شوند .
- انگار که خدا یکسره شادی و آسایش زندگی آن‌ها را خواسته باشد ، همه چیز را به آن‌ها ارزانی کرده است .
- وقتی این حرف‌ها از او می شنوم ، بیشتر تعجب می کنم که او را این جا و پیش روی خودم می بینم . بعد ، یک لحظه از ذهنم می گذرد که حتماً مردک با این همه امکانات مالی فیلش یاد هندوستان کرده است و سراغ زن دیگری رفته است . با این حال صبحتش را قطع نمی کنم .

تا این که پای یکی از همکاران شوهرش به خانه‌ی آن‌ها باز می‌شود. مردی محترم و اهل خانواده، درست مثل شوهر خود او.

او هم سه فرزند داشت که هر سه پسر بودند و هر سه‌ی آن‌ها دور و بر سی سال؛ هر سه هم متاهل. فکرم می‌رود سراغ رابطه‌ی ناجور دیگری بین فرزندان آن‌ها. حتماً یک جائی ارتباط نادرست بچه‌ها با یکدیگر، مشکل خانوادگی به وجود آورده است. مشکلی که زندگی فروع و خانواده‌اش را به هم ریخته است. اما چرا تمامش نمی‌کند؟

« - تو پسر خوبی هستی، ولی عجولی! تو زندگی باید یاد بگیری که صبر داشته باشی، و گرن، خودت همه چی رو خراب می‌کنی. »

- آخه خانوم من دلم می‌خواهد با برف بازی کنم. اینجا که همیشه برف نمی‌یاد. اگه زود نموم شه چی؟

نگاه دقیق و جدی خود را توانی صورتم می‌ریزد و یک دفعه با مهربانی می‌گوید: « - این شد به حرف حساب، حالا که دلیل درستی اوردی، می‌ذارم بری بازی کنی؛ اصلاً همه تون بربین. »

بعد‌ها از معلم اصلی مان شنیدم که به خاطر همان اجازه‌ای که به ما داد، کلی از مدیر مدرسه حرف مفت شنید.

ولی نه، هیچ رابطه‌ی غلطی بین بچه‌های دو خانواده به وجود نیامده بود. هیچ رابطه‌ی جنسی مشکوکی هم بین هیچ کس با کس دیگری پیش نیامده بود. حالا دیگر داستان را بهتر می‌توانم حدس بزنم؛ الودگی‌های سیاسی؛ بی‌خود که کسی پولدار نمی‌شود، آن‌هم در رابطه با ایران و خرید و فروش و این صحبت‌ها. طرف‌ها خط و ربط‌های پیدا کرده بود که یک جائی یقه‌اش را گرفت. لابد دست به معامله با چیزها، یا کسانی زده بود که از حد او خارج بوده است، و به همین دلیل به زمین زدن‌ش.

دیگر، از اینجا به بعد، مشاوره و راهنمایی من به درد نمی‌خورد، چرا که با

اوپاچ و احوالی که الان در جهان وجود دارد ، من حاضر نیستم خودم را وارد این جریانات کنم .

یک ذره حرف الکی ، چه از این طرف ، چه از آن طرف ، می تواند به قیمت زندگی ام تمام شود .

اینجا دیگر صحبت امروز نیست ، اگر آدم الوده شود ، گذشته ، حال و آینده اش با هم می سوزند . یا می شود تروریست ، یا نوکر این و آن که در قدرت هستند . و من آدم این ماجرا ها نیستم .

« - خب بازیت تموم شد ، همه جارو به هم ریختی ؟ بین چه سرو صورتی و اسه خودت درست کردی ؟ برو ، برو جلو بخاری و لیستا تا خوب خشک شی .

- چشم خانوم

- فقط یادت باشه ، آدمای جسور ، آدمائی هستن که فکر فرداشتون باشن . نه این که امروز از در و درخت بالا برن ، فردا مریض شن بیفتن تو خونه ، که یکی دیگه کار اشونو انجام بد .

- بله خانوم . »

بعد نگاهی به چهره‌ی فروع می اندازم . چقدر غمگین است ، هیچ به چهره‌ی مادرش که من می شناختم نمی ماند .

- شما مادر منو واقعا می شناختین ؟ چهره‌ی واقعی اونو ، نه اون که ما تو خونه می دیدیم .

- چطور ؟

- اون تو خونه همیشه غمگین بود . هیچ کاری رو باب میلش نمی توانست انجام بده . پدرمن یه آدم ... چه جوری بگم ، یه آدم ... کم عرضه بود . مادرم باید هم پول در می آورد ، هم کار خونه رو می کرد . و اسه همینم فقط آدمائی مثل شما می تونستن با خود واقعی اون برخورد کنن .

- خب حالا مگه چیزی در رابطه با اون پیش او مده ؟ موضوع اصلا همونه .

شاخ در می آورم .

- یعنی چی همونه ، به هم ریختن زندگی شما چه ربطی به اون داره ؟

- در حالی که بغض گلوبیش را گرفته است ، می گوید :

- مادرم ، داره می میره .

- چی ؟

می زند زیر گریه .

« - یه چیزانی هست که ما قدر شونو نمی دونیم . توهیج فکر کردی اگه یه چیزیت بشه ، چقدر و است ناراحت کننده س ؛ مثلًا اگه دستت زخم بشه ؛ حالا اون واسه پدر و مادرت هزار برابر رنج آوره .

- آره خانوم می دونم

بعد نگاه نافشن را توانی چشم هایم می نشاند و با مهربانی می گوید :

- دروغگو !

دل می گیرد . غم سنگین و بی رحمی ، تمام وجودم را در خود فرو می کشد . احساس می کنم ضربان کند شده اند . سرم گیج می رود .

سال ها بود چیزی از او نشنیده بودم . شاید به ندرت یادی از او کرده باشم . حتی گاهی یادش خشم در من به وجود آورده است . اما یکباره این اختلاف زمان ، محو می شود . دیروز ، دیگر دیروز نیست ؛ و امروز ، آینده را رها کرده است و آینده به دلداری دیروز نشسته است .

معلمی ، از دنیا می رود . زمان ، حرفي نمی زند و تو را به حال خودت می گذارد . و تو در التهاب و تبی سنگین ، تعقیبیش می کنی .

فروع می خواهد یا مادرش را پیش خودش بیاورد ، یا خودش پیش او برود . هیچ کدام شدنی نیستند . مادر می خواهد چشم در خاک خود فرو بندد و دختر در این کشور مسئولیت هائی دارد و مادرش به او اجازه نمی دهد که پیش او برود و در کنارش بماند .

فروغ می خواهد تمام لحظات زندگی اش تا مادر زنده است، با او سپری کند، دخترانش نمی گذارند. آن ها فروغ را می خواهند؛ و مادر بزرگ همه ای این مناسبات را می شناسد.

و فروغ از من راهنمایی می خواهد. و من خودم آنقدر در هم شکسته ام، که نیاز به کمک اندیشه ای دیگری دارم. اندیشه ای که توانانی حل مشکل، آن هم به این سنگینی را، داشته باشد. اما چه کسی می تواند حامل این اندیشه باشد ... با شنیدن زنگ در، سرمان به آن سو می چرخد. زنگ در؟

بیست هشتم دسامبر 2004

## دو نکته ، دو پرسش

نکته اول این که ، وقت خودمان را بیهووده تر از این که تا به حال تلف کرده ایم ، به هدر ندهیم . این همه مدعی ، این همه آدم ریز و درشت ، سازمان و حزب ، بالاخره یک جانی باید خودشان را به نتیجه ای نزدیک کرده باشند که دست کم ، تیزترین هدف ، یعنی سرنگونی رژیم را شفاف تر کرده باشد.

این طور است ، واقعا ؟ رژیم ، دکانش را گرم تر کرده است ، اروپائی ها و امریکائی ها هم ، از هر بهانه و حرکتی که اصلا خودشان آن را سازماندهی هم کرده اند، استفاده می کنند و رژیم را محکم تر می کنند . از این ها بیش از این توقعی نیست . این ها مسائل داخلی خودشان را متناسب با چارچوب های خودشان و نه ما، حل و فصل می کنند . اروپائی ها و امریکائی ها ، در همان کادر اصلی، یعنی حفظ نظام سرمایه داری ، کار مورد نظرشان را بیش می برند . قدرت هم ، از همه نظر ، آنقدر دارند که همان نظم نوین مورد نظرشان را پیش ببرند .

جمهوری اسلامی هم دربهترین شکلش ، تا آنجا دوام می آورد که این ها، در تشخیص خود در ارتباط با حضورش ، یکپارچه اند. این اندیشه های کودکانه که امریکا می خواهد رژیم نباشد ، اروپا می خواهد ، یا خط دار بی گیری و تبلیغ می شوند ، یا اگر هم با احتمالی که عقل من نمی رسد، اینطور باشد ، به من و ما ربطی ندارد .

اما آنچه به ما ربط پیدا می کند ، این است که خودمان را مرتبا در مقابل دو پرسش قرار دهیم . و بدون تأمل و تردید پاسخ دهیم ؟ که بعد از طرح نکته ای دوم ، به این دو پرسش می رسم .

اما نکته ای اول را بیشتر باز می کنم . گفتم که بیهووده تر از این که گذشته است ، وقت خودمان را نباید تلف کنیم .

این همه جریان سیاسی ، این همه روزنامه ، مجله ، سایت اینترنتی ، این همه توریسین ؛ گاهی وقت ها از چهار نسل، یک مطلب را می خوانم یا می شنوم . کمی که می گذرد ، می بینم که این چهار نسل ، همیگر را حتی رد می کنند . همه شان یک حرف مشترک را عنوان می کنند ؛ مشکل اصلی ، فقر شخصیتی است . و این فقر ، ریشه‌ی تاریخی دارد . ریشه‌ای که فقط و فقط با آموزش منظم، قابل شناخت و پس از آن انتقال است .

انتقاد اصلاً تعریف ندارد . فحش و ناسزا ، به راحتی مصرف می شود . اول علیه زن و فرزند ، بعد رفیق و غریبه ، بعد عناصر سیاسی ، بعد در سطح بالای رهبری جامعه ؛ حالا این رهبر هر که می خواهد باشد . اصلاً واقعی باشد یا دروغین .

این نکته‌ی اول ، یعنی که آقایان ، برادران ، رفقا و هر عنوان دیگری که دارید ، بخودتان بیانید . بخودمان بیانیم . به محض اینکه یکی به ما می گوید که بالای چشم مان ابروست ، می خواهیم یک جوری ترتیبیش را بدھیم . آخر چرا ؟ من حق دارم نظری داشته باشم ؛ دیگری هم همینطور .

بعد یواش یواش یادمان می رود که اصلاً برای چه در مقابل این یا آن زورگو و دیکتاتور ایستاده ایم .

چشم مان را می بندیم ، دهانمان را باز می کنیم ، دست به قلم می برم و می تازیم . اما به کدام سو ؟ و آنان که با ما می آیند ، به کجا می رستند ؟

بعد یا وا می دھیم ، یا سعی می کنیم که خودمان را از ادعاهای پوشالی عقب نکشیم . حاصل کار می شود همین موقعیتی که در آن قرار گرفته ایم .

اصلاً داستان آنقدر غم انگیزست که من شخصاً گریه ام می گیرد . یک سازمان سیاسی تظاهرات راه می اندازد ، بقیه مسخره اش می کنند . حالا این سازمان هر سازمانی که می خواهد باشد . بعد هم از هر طرف ندا می آید که : « امریکانی است » یا آن دیگری می گوید : « رژیمی است » یا آن یکی می گوید : « نوکران

رژیم گذشته اند » .

نکته دوم بر می گردد به همان ریشه ها . ریشه های ما ، ریشه های انسان . ریشه های عقاید گوناگون . ریشه های مبارزه .

وقتی مبدا حرکت مان ریشه ای باشد ، دیگر چیزی را ، حتی ارزنی ، هدر نمی دهیم . یعنی حتی اگر کشوری و قاره ای در آن بسوزد ، اما مسیر مبارزه و هدفی را که این مبارزه ای ریشه دار دنبال می کند ، اصلی و در چشم انداز باشد ، کار درست پیش رفته است . کوهی را می خواهید بردارید و به جای آن شهری بنا کنید ، در مسیر برداشتن کوه ، عده ای قربانی می شوند ، فدا می شوند ، جای تاسف هست ، ولی هدف درست است .

نتها پرسش در این مسیر این است که چه کنیم تا کار با حداقل قربانی و حداقل سود به نتیجه برسد . و این نقطه ای بروز راه ها ، اندیشه ها ، ایندولوژی ها ، سازمان ها و احزاب گوناگون است ؟ و درست هم هست و باید باشد . اما آنچه باید باشد ، که امروز در جو سیاسی ، اجتماعی کشور ما ، وجود دارد ، این است که هست ، یعنی : نیروهای سیاسی طرفدار سرنگونی حکومت ، عملا در پی حذف یکدیگر هم هستند ، اگر که راه و رسم مورد نظر آن ها را دنبال نکنند .

من می گویم : مرگ بر امریکا ، شما می گوئید : نخیر ! من می گویم ، مرگ بر اسرائیل . آن یکی می گوید : چرا ؟ و در همین حال همه ای آنهایی که مرگ بر ملا را به هر دلیلی تبلیغ می کنند و باید هم بکنند ، در جبهه های فرعی درگیری با یکدیگر آنقدر غرق می شوند ، که یکی به ملاها می زند و یکی به خودشان . قیاس یک به یک !

خب ، طبیعی است که جنگ مغلوبه می شود . طبیعی است مردم تا مدتی دنبال این یا آن می روند و بعد سراز ایران در می آورند . نه ، باز هم کسی بیدار نمی شود . بعضی ها حتی آنقدر به خودشان مطمئن هستند که می گویند : « مهم نیست مبارزه ای ما در خارج از کشور چند سال طول بکشد ؛ مهم نیست که ما چقدر از مردم

کشور فاصله بگیریم ، مهم این است که ما روی اصول ایدنولوژیک و اعتقادی خودمان باقی بمانیم . «

نخیر ، مهم است که ما چقدر در این کشورها باقی بمانیم . مهم است که ما به دنبال نیروهای متحد بگردیم . مهم است که ما در مسیر حرکت مان ، همان حرکت ریشه دار و هدفمند ، دست مان را به طرف حتی کسانی دراز کنیم که هدف دراز مدت اندیشگی آن ها ، سقف های پائین تری را نمایندگی می کنند . و مهم است که مایی که خودمان را بهتر می دانیم ، با آن هانی دیگر ، آموزشی برخورد کنیم . اما نه آنطور که خودمان را مدعی استادی آن ها نشان دهیم .

این ریشه ها هستند که فراموش شده اند . و دور باطل ، سال های سال است که این جامعه را در خود فروبرده است . اعتیاد ، به شکل های گوناگون ، قلب این جامعه را بیمار کرده است . قلبی که پراز شور و عشق است .

آن قدر فراموشی در این جامعه ریشه دوانده است که آن ریشه های پایدار و جاودانی بشری را چون زنگاری بی رحم ، فربلعیده است .

مارکسیست ها ، مسلمانان ، مشروطه خواهان ، به مدعايان بى عمل تبدیل شده اند . مسلمان ، چگونه می تواند حضور چنین حکومتی را به عنوان حکومت اسلامی ، تاب بیاورد . مشروطه خواه چطور می تواند از حکومتی مثل حکومت شاه سابق دفاع کند و مارکسیست ، چطور می تواند وظیفه اش که سازماندهی طبقه کارگر باشد را فراموش کرده باشد ؟

و از آن سوی قضیه ، جاعلان در همه ی عرصه ها ، مدعی اصلی می دانند . جمهوری اسلامی ، نظامی است شناخته شده . این نظام امتحان خودش را در همه ی عرصه ها به جهان پس داده است . و مردم ایران ستمدیدگان اصلی آناند . این نظام باید برود . و می رود ، چرا که توان ماندن در جهان امروز را ندارد .

این نظام نمی تواند به خواسته های مردم پاسخ دهد ، پس می رود .

نظام مشروطه خواهی ، یا آنچه به این نام پا به میدان گذاشته بود ، در عمل تبدیل

به حکومت یک نفره شد . و اینجا داستان این نیست که کسی رضا شاه را ستایش کند یا تحقیر ، موضوع این است که انسان امروز ، متناسب با آگاهی هایش و متناسب با حکومت های موجود در جهان ، به دنبال تساوی ، به دنبال زندگی مشابه با سایر مردم جهان می رود . بنابراین ، جمهوری ، نه به عنوان حداقل ، که به عنوان حداقل خواسته اش مطرح می شود . و مردم ما به دلیل همان خواست جمهوری خواهی اش ، به دام ملا افتاد .

و اما مارکسیسم ، با سازماندهی طبقه کارگر و با ادامه‌ی مبارزه طبقه‌ی کارگر ، و نه روشنفکر ، در ایران می‌تواند گام‌های تعیین کننده‌ای در ارتقاء جامعه بردارد . اینجا دیگر بحث این نیست که پیشتر از کمونیست و سوسیالیست جامعه را اداره می‌کنند ، بلکه این طبقه کارگر است که خود ، رهبری خود را به دست می‌گیرد . و این کاری است که امروز ، سازمان‌ها و احزاب طرفدار این ایدئولوژی ، در داخل و خارج به آن مشغولند . که این مبارزه ، در این مقطع به سرنگونی رژیم گره خورده است . بنابراین ، مبارزه طبقه کارگر و سازماندهی طبقه کارگر به مبارزه‌ای قهرآمیز گره می‌خورد .

و در راستای همین مبارزه ، پیوند او با سایر نیروهای آزادیخواه ، ضروری است . و این ضرورت از طریق رهبری او ، یا مدعیان رهبری او در شرایط اختناق ، قابل انتقال و سازماندهی است .

دو پرسش ، در ارتباط با این دونکته ، ذهن را به خود مشغول می‌کند . سرنگونی این نظام به عنوان رهانی ، به هر قیمتی ، آری یا جانشینی برایش بگذاریم ، هم از همین امروز ، و حالا هرقدر هم که می‌خواهد زمان ببرد ؟ نه ، سرنگونی به هر قیمتی ، یعنی که می‌تواند مخالف همه‌ی اصولی باشد که مبارزه‌ی هدف دار را پی می‌گیرد . چرا که بعد دوباره باید به مشکلی بزرگتر روبرو شویم و نسل‌های دیگری را به مسلح فرستیم . به همین دلیل ، راه باید روشن باشد . جانشین‌ها باید کنار میز قرار گیرند . کاری

که تا به حال نشده است ، این است که بین سازمان ها و جریان های سیاسی ، ارتباط های مستقیم با یکدیگر برقرار نشده است . همیشه یکی از این یا آن گروه نزدیک تر به هر دو واسطه شده است . یا برخوردها محدود بوده است .

دست ها را بالا بزنید ، یکدیگر را دعوت کنید . چه فایده دارد که آم تلاش کند خودش را بهتر و بزرگتر جلوه دهد ، در حالی که کارجذی و ثمر بخشی صورت نمی دهد .

همه ای شما ها ، چه فردی ، چه سازمانی ، پراز تجربه شده اید ، از آن ها استقاده کنید ، برای ما شدن و نه من بهتر تنها .

نگویند که نمی شود . همه چیز می شود . راهش را پیدا کنید . بهای واقعی سرنگونی این نظام را طوری بپردازید که فردا خودتان به چیزی شبیه به آن تبدیل نشوید .

ملaha هم شاید هرگز فکر نمی کردند که به چنین جنایتکاری تبدیل شوند – یا دست کم خیلی شان – .

نیروهایی که امروز توان وحدت و کار مشترک را با سایر نیروهای آزادیخواه داشته باشند ، هم آزادی را امروز تمرین می کنند و هم پایه های آزادی را در فردای ایران می توانند بنا کنند . و این آن تضمینی است که این نیروها به مردم می توانند بدهند .

و این مردم با داشتن این تضمین پا به صحنه های سنگین تر می گذارند؛ چه آن ها که در ایرانند ، چه آن ها که در خارج زندگی می کنند و چه آن ها که می روند و می آیند .

و پرسش دوم این که :

چگونه می توانیم مرز بین نیروهای وابسته به رژیم را از آن ها که عمیقا خود را در مقابل این نظام اندیشگی می بینند ، جدا کنیم ؟ آیا گاهی وقت ها خود ما حتی بدون وابستگی ، به مرزهای کم رنگی با رژیم نمی رسیم ؟ این کم رنگی کجا

## روشن می شود؟

ترس از دست دادن قدرت ، اعتبار ، محبوبیت ، عدم انتقاد از خود و انتقادی اصولی از دیگران ؛ تهمت زدن و لکه دار کردن رقیب ، حرکت ما را با حرکت رژیم به موازات می کشاند . یعنی ما همانیم با امکانی کمتر . کسانی که حرف شان را روشن نمی زندن ، با دیگران بر سر عقیده ای که از پایه‌ی نادرست است کلنجار می روند و به هر آیه و جمله‌ی قصاری دست می برند که خود را به کرسی بنشانند ، با رژیم هم مرز می شوند .

آن هانی که جنایت را تائید می کنند ، عدالت را انکار می کنند و دگر اندیش را زیر سؤال می برند ، برادر کوچک و شیرخواره‌ی رژیم اند . آن ها که سانسور را برای دیگران می پسندند و خود را آزاد برای به زبان راندن هر سخنی می پنداشند ، شیر از پستان مادر رژیم می نوشند .  
کم کم و با آوردن مثال های بیشتر ، به این نکته پی می بریم که بسیار تلاش باید کرد تا این مرزها را که به ما چسبیده اند ، از خود جدا کنیم و با همان رژیم در اعماق زمین دفن کنیم .

ما تافته‌ی جدا بافته از فرهنگ مان نیستیم ، اول باید آن را بشناسیم ، بعد به پرسش ها پاسخ دهیم . اما من ، هنوز هم معتقدم که ما می توانیم این راه را با هم طی کنیم و راه پیروزی را به مردم نشان دهیم . راهی که خود شناخته ایم و بهای شناختش را پرداخته ایم .

هر کسی کو دورماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

(مولوی)

سیزدهم ژانویه 2005

## مادر بزرگ ، حرف آخر

حرف آخر را اول می زنم : سلام

ولی از آنجا که همیشه هم موضوع ، حرف آخر نیست ، و تا آن حرف هنوز حرف های زیادی برای گفتن وجود دارند، کمی به گشته بر می گردم . به آن وقت ها که به قصه های مادر بزرگ مانوس بودم . یکی از آن قصه ها ، بر می گشت به پسر کچل و تیلی که با مادرش زندگی می کرد . پسری که اهل کار و نلاش نبود و فقط از موهاب پرداختی مادر عمر می گذراند .

مادرش که دیگر از تن پروری او به تنگ آمده بود ، به او پولی می دهد و از او می خواهد که برود و با این پول برای خودش آینده ای بسازد . این پسرک ، پسر یا جوان ، از خانه می زند بیرون و هنوز کمی دور نشده است که توجه اش به درویش معركه گیری جلب می شود . درویش می گوید که هر کس به او پولی بدهد ، او درسی می دهد که پرداخت کننده ، با آن درس می تواند آینده اش را بسازد . جوان هم با شنیدن اسم آینده ، پول را به درویش می دهد . و درویش می گوید : « هر که را می بینی ، بگو سلام ».

جوان چشم می گوید و دو باره به خانه بر می گردد . مادر وقتی از ماجرا با خبر می شود ، از زورگریه ، خنده اش می گیرد و هر دو با هم می خندند .

مادر ، فردای آن روز ، دوباره همان پول را می دهد و همان خواسته را از پسرش می طلبد . و پسر ، با همان نیت منزل را ترک می کند . کمی دورتر ، در نقطه ای دیگر ، چشمش به همان درویش می افتد و باز کلمه‌ی آینده ، جوان را به همان عمل دیروز وا می دارد . و این بار ، درویش می گوید : « اگر با کاروانی همراه شدی و هنگام خواب رسید ، در بلندی بخواب ». جوان تشکر کرد و به خانه برگشت . مادر که دوباره همان داستان را شنید ، تصمیم آخوش را گرفت و

فردای آن روز، وقتی برای بار سوم همان پول را به پرسش می داد ، از او خواست که تا به پول و مال فراوان دست نیافته است ، به خانه برنگردد. و در خانه را به روی او بست.

پسرک راه افتاد . هنوز یک شبانه روز نرفته بود که همان درویش و همان معanke، پیش رویش سبز شد؛ و جوان باز هم پول را برای آینده ای که می فهمید ، پرداخت کرد . درویش به آرامی در گوشش زمزمه می کند : « از مادرت نرنج ! » همین و پسرک بدون سرمایه ، بدون راه برگشت و در اوج تبلیغ و دست پا چافتگی ، به راه افتاد .

هنوز کمی نرفته بود که تنفر از مادر وجودش را پرکرد . گرسنه بود . تشنگی بیچاره اش کرده بود و از زور خستگی ، بارها زمین خورده بود و خشم و تنفر از مادر ، دلش را سیاه کرده بود که به یکباره ، صدائی مثل پتک ، مغزش را در هم می کوبد : « از مادرت نرنج .» و ناگهان ، آن همه محبت مادر ، پیش چشمش قطار می شود . و آرام آرام پی به حرکت او و خواسته های او می برد. می رود که به خانه برگردد ، نگاه مهربان مادر که از او تمنانی داشته است ، از عقب گرد بازش دارد .

حالا دیگر این بیابان سرد و تاریک پیش رو ، مثل راه می ماند و نه قبر. حالا هدفی دارد که با قلب مادر گره خورده است . می رود ، می رود و می رود . خستگی را پشت سر می گذارد و گرسنه را تاب می آورد و خود را تسلیم فشار سنگین تشنگی نمی کند . از دور نوری به چشم می خورد . خوشحال و شتابان ، خود را به آن می رساند . عده ای ، کنار چاهی جمع شده اند . وقتی آن ها را می بینند ، بی اختیار به پاد درویش می افتد که گفته بود : « سلام کن ! » و سلام می دهد . بعضی ها چپ چپ نگاهش می کنند و می گویند که او ابله است . بعضی ها به طعنه جوابش را می دهند . بعضی ها به دنبال اصل و نصبش می گردند که اصلا این آدم برای چه سلام می دهد ؟ اصلا چه اصراری هست که با ما ارتباط

برقرار کند؟ نکند جاسوس دشمن باشد؟

بعضی‌ها هم دستش را می‌فسرند و از صمیم قلب جواب سلام او را می‌دهند.  
یکی از آن‌ها می‌گوید که ما امتنب باید به دهی برویم و از آنجا پهلوانی بیاوریم  
که به درون این چاه برود و آب از آن بیرون بکشد. تا به حال، کسان زیادی به  
درون چاه رفته‌اند که آب بیاورند، اما بر نگشته‌اند.  
وراه می‌افتد. شب هنگام که زمان استراحت فرا می‌رسد، هرکس در گوشه‌ای  
جای خود را پنهان می‌کند و دراز می‌کشد.

ناگهان جمله دیگر درویش، در اوج روشنی، پیش چشمش رژه می‌رود: «هرگز  
در میان راه، در پانین دست به خواب نرو!» و او خود را به بلندترین نقطه‌ی  
راه می‌رساند و می‌بیند که به غیر از او، عده‌ی دیگری هم آنجا حضور دارند.  
شب که به نیمه می‌رسد توفان دشت را در هم می‌پیچاند و پانین دست را سیل می‌  
برد و هر آنچه را در آن بود نیز. هنگام سحر، بازماندگان به سراغ پهلوان می‌  
روند. پهلوانی به تمامی سلاح دوران آراسته.

وقتی به درون چاه می‌رود، هیبت او چاه را روشن می‌کند و جماعت غرق در  
شادی و پیروزی، در انتظار فوران آب، زمین و زمان را بوسه می‌زنند.  
با گذشت زمان، چهره‌ها تغییر می‌کنند. نگاه‌ها مشکوک می‌شوند و تشنجی،  
ابدی به نظر می‌رسد؛ تشنجگان آب حیات!

روزها و شب‌ها می‌گذرند و دیگر هیچ تردیدی باقی نماند که این پهلوان هم از  
بین رفته است. نه کسی جرات امتحان را دارد؛ و نه اصولاً دلیلی برای آن  
امتحان هست.

کسانی از میدان خارج شده‌اند که چند سروگردان از دیگران بلندتر و کشیده‌تر  
بوده‌اند. و قادری که حریف این بیان بوده است، آن‌ها را به ثانیه‌ای از میدان  
خارج خواهد کرد.

نه، نه از آب خبری هست و نه زندگی دیگر بی آب معنای دارد. تنها راه،

گریز است.

گریزی بی امان که این باقی مانده‌ی زندگی هم در خطر افتاده است. چرا که عنقریب است که آن قدرت درون چاهی، سر بر آورد و آشفتگان روزگار پریشان را در هم پیچید.

« من به درون چاه می‌روم ». با شنیدن این صدا، سرهای پرترس، به آن طرف می‌چرخدند. جوان با یک پا درون چاه و با پای دیگر، بیرون. عده‌ای بی اختیار به سوی او می‌دوند که از ورود او به چاه جلوگیری کنند. با شنیدن چند فریاد، میخکوب می‌شوند.

بی‌سلاح، بی‌چهره ای مردانه، بی‌قامتی و تن پوشی آراسته، جوانی بی تجربه که مادرش او را به خاطر بی‌عرضگی و تنبی اش از خانه بیرون انداخته است، می‌خواهد به زندگی، هستی ببخشد. دیگر هیچکس بلند سخن نمی‌گوید. و آن چند نفر که کنار جوان ایستاده‌اند، به صورت و گردن او بوسه می‌زنند. و به او اعتماد می‌کنند. و جوان به درون چاه می‌رود؛ با هر دوپا، هردو دست؛ با تن و گردن و سر.

همه جا تاریک است. بوی نمور، بینی اش را پرمی کند، از آب اما خبری نیست. با این که دیگر در میان جمعیت نیست، اما صدای پچ پچ آن‌ها را هنوز می‌شنود. صدای تردید‌ها و نا باوری هاشان را، صدای بی اعتمادی، دروغ‌ها و نیرنگ هاشان را؛ ولی او بر نمی‌گردد. او که به مادرش، به آن نگاه و آن قلب، آنقدر گره خورده است که شادی او را می‌خواهد ببیند. که به مادرش بگوید که من گناه تونیستم و تو به خاطر من به جهان بدھکار نیستی.

و درست در همین نقطه‌ی روحی است که پیش چشم، نوری منفجر می‌شود و دو دیو سفید، با خشمگین ترین نگاهی که به خاطر می‌توانسته داشته باشد، ظاهر می‌شوند.

و هنوز ثانیه‌ای نمی‌گزرد که اولین جمله‌ی درویش در ذهن او منفجر می‌شود و

«سلام» مثل عاطفه از دهان او جاری می شود .

و به یک باره آن نگاه خشمگین دیو ، پر از محبت می شود؛ و در یک چشم به هم زدن ، دیوها تبدیل به یک زن و مرد آراسته می شوند که به سمت او می آیند و در آغوشش می کشند .

«ما طلس شده بودیم و راه گریز ما ، محبت بود . هر کس به درون این چاه پا می گذاشت ، به دلیل قیافه‌ی ما ، با ترس و خشم و نفرت به ما نگاه می کرد . یا با شمشیر به ما حمله می کرد . و ما در این طلس باقی می ماندیم . و تو ، با سلام ، با عاشق و با امید ، این طلس را شکستی و زندگی همه‌ی ما را و شما را نجات دادی . »

یاد مادر بزرگم بخیر و یاد همه‌ی مادر بزرگ‌های دیگرهم . بعد در حالی که با گیس‌های سپید و صورت مهربان ، به چشم‌های کنگکاو من خیره می شد ، ادامه می داد و می گفت : «بعدم پسرک با آن سرمایه و جایزه و ابروئی که به دست آورده بود ، مثل امیر یک مملکتی ، به خانه‌ی مادرش برگشت و مادرش را در آغوش گرفت »

حالا بر می گردم و نگاهی به خودم می اندازم . شاید من خودم به آن دیو تبدیل شده باشم . شاید هنوز جا داشته باشم که خودم را تغییر دهم . و اگر به راستی این طور باشد ، چرا از یک آینه استقاده نکنم . چرا جلو آینه نایستم و سلام کردن را تجربه نکنم . به هر حال من که چیزی از دست نمی دهم . یعنی یا دیو شده ام ، که با سلام دادن ، می توانم خودم را نجات دهم ، یا نه ، که به هر حال همین که هستم باقی خواهم ماند .

یکی از عادت‌های بد من این است که خیال می کنم از بقیه بیشتر می فهم ؛ کارهای من منطقی ترند؛ دلایل من ، محکمه پسند ترند؛ راه من درست تر است . اصلا خیلی خوش می آید که بقیه را جلو این و آن دست بیندازم ؛ پشت سر که نگو؛ اصلا کیف می کنم وقتی هست و نیست کسی را به مسخره می گیرم .

گاهی وقت ها وحشت برم می دارد که نکند یک موقع این فکرها که در عمیق ترین نقاط ذهن من وجود دارند ، رو شوند و کسی از آن ها مطلع شود . ولی خوب این حرف ها که مهم نیستند . موضوع اصلی مبارزه است . مبارزه با امریکا ، با جمهوری اسلامی ، با اسرائیل ، با شاه ، با مجاهد ، با کمونیست ها ، سوسیالیست ها و روشنفکر ها . البته نه روشنفکرهای مثل خودم ، یا آن الکل ها و تریاکی ها و بی سوادهاشان !

راستی نکند روزی روزگاری کسی بفهمد که ما هم بله . نه بابا ، کار به آنجا ها نمی کشد . کسی نفهمد که من با این و آن هم رابطه هایی داشته ام . نه بابا ، این چه خیالات مسخره ای است .

به هر حال آدم حق دارد زندگی کند . حق دارد نظرش را عوض کند . خوب من دارم همین کار را می کنم . خوب زندگی خرج هم دارد .

آن وقت ها که از شاه دفاع می کردم ، خوب بود . بعد هم که از ملاها حمایت می کردم ، دلیلی داشتم . با مجاهدین و کمونیست ها و بقیه هم که برنامه داشتم ، لازم بود . حالا هم که فحش می دهم ، لازم است .

از همه بهتر هم همین کاری است که دارم می کنم . خیلی راحت همه را می اندازم به جان هم ؛ کسی با من دیگر کاری ندارد . تا کسی بباید و پرنتقال فروش را شناسائی کند ، من هم به آنجا که خواسته ام رسیده ام .

عجب است که این آینه اینقدر سیاه به نظر می رسد . خوب خدا را شکر ، به هر حال معلوم می شود که من آن دیو سفید قصه ای مادر بزرگ نیستم . ولی صورتم چرا یک دفعه اینجور می شود ؟ چرا پوستم اینقدر چروکیده شده است ؟

چرا ، چرا گوشت نتم دارد می ریزد . مادر بزرگ ؟ تو توی آینه چکار می کنی ؟  
چرا گریه می کنی ؟  
« سلام کن ! سلام کن پسرم ! »

مادر بزرگ !

«سلام کن به آزادی ! به عشق ! به شرف !»

و آینه ، به یکباره هزار پاره می شود و پیام مادر بزرگ به زمان سپرده می شود .  
زمانی که مثل آب از چاه مکان بیرون می آید و قلب پر تپش را درون جسمی  
کوچک و ناتوان به نمایش می گذارد .

بیستم ژانویه 2005

## آتشی میان زمین و آسمان

مدتی است که خبری از تو ندارم . امیدوارم که حالت خوب باشد و روزگار را به خوبی و خوشی سپری کنی . از بچه هایت چه خبر؟ از حال ما هم اگر بپرسی ، ای ، خداراشکر ، اما ...

حالم از این جورنامه نوشتمن به هم می خورد . چرا نامه نمی نویسی مرد به قول خودت مومن . چرا تحمل انتقاد را نداری؟ این همه نوشتی و گفتی که مثلا : انگار خارج کشور به شما انقلابی ها و دگر اندیشان خیلی ساخته که به فکر برگشتن نیستید ، این همه آدم های وطن پرست که روزی روزگاری وطن را ترک کرده بودند ، حالا با دست پربرگشته اند و مشغول خدمت به مردم شان هستند .

ایران که فقط با ملاها سروکار ندارد . ایران وطن شماست . اگر خیلی راست می گویند ، بیانید و با وجود حضور همین ها ، به کشورتان خدمت کنید . مگر شما ها خون تان از بقیه که مانده اند ، یا حتی رفته اند و برگشته اند ، رنگین ترست؟ دلتان خوش است که از خارج کشور تلاش در براندازی حکومت دارید . می گویند ما از اینجا ، مخالفین از آنجا ، دست به دست هم می دهیم و کار را یکسره می کنیم . کار چه کسی را؟

دوست من ، حرف زیاد می زنید . اما شواهد چیز دیگری را نشان می دهند . تا اینجا که من می بینم و خبرها نشان می دهنند ، پایان یک دوره ای خیالی نزدیک می شود .

دوره ای مبارزه ای خارج کشوری .

یادت می آید که در جواب چه برایت نوشتمن :

ابله ! نامه ات را در حالی می خواندم که گورستان را سنگ به سنگ دور می زدم . چه اسمای و چه تاریخ هایی ، وقتی به اسم برادرت رسیدم ، نامه ات را روی

خاکش گذاشت.

باران به تندی کاغذ را در سنگ شست و خاک، سنگ را بلعید. ابر سیاهی بالای سرم ایستاد و من به درون غاری کشیده شدم. چشم، چشم نبود. صدا، صدای تپش قلب بود. و من یکسره سوال بودم.

صدانی که نه می‌شنیدم و نه تعریف می‌کردش، خود را روی آنچه فکر می‌کردم من است، سوار کرد:

«زمین گرد نیست، آب مایع نیست، چشم نمی‌بیند، آسمان آبی نیست. تو دیگری هستی. عقل، نمی‌شکف. خدا ...»

و باران دو باره به آسمان برگشت، ابر گم شد و من گورستان را با نامه‌ی تو در دستم ترک کردم.

دوباره در نامه‌ی بعدی، با خشمی بیشتر نوشته که:

مردک! دیوانه شده‌ای، خیال می‌بافی، آن هم چه بافتی. دیگر حتی همان خوش خیالی که رفته بودی هم نیستی. بی راه نیست که می‌گویند غربت به سر آدم می‌زند.

وقتی که می‌رفتی، چه اصراری داشتی که من هم ببایم. از شور و حال مبارزه ای می‌گفتی که اوایل انقلاب را به یاد می‌آورد. همبستگی مردم را مثل می‌زدی. محبت‌ها را با آن شور و حال ترسیم می‌کردی. از سازمان‌های سیاسی می‌گفتی که هنوز زنده‌اند و همان حرکت ابتدای انقلاب را دنبال می‌کنند. حرکتی که عقیم مانده بود.

اما دیدی که به مرور زمان، همه شان ریختند و جز اسمی برخاک یاس نشسته، چیزی از آنان باقی نماند و بسیاری از آنان سر از ایران در آورند.

بله، بله! یادم هست که نوشته بودی همه‌ی این‌ها که سر از وطن در می‌آورند، خودشان را نفوخته‌اند و دست کم در ذهن، رویاهای دیگری دارند، ولی در عمل، خودت بهتر می‌دانی که نفس این حرکت، نشان از واداگی و تسليم دارد.

حالا ، چه خود را به رژیم فروخته باشند ، چه به یاس . از این ها مسلمان دیگر آبی نخواهد جوشید .

اما مسخره است که شما ها هنوز هم ، هرازگاهی ، هر ده – پانزده نفر ، یک جا جمع می شوید و از مبارزه دم می زنید . اصلاً کدام مبارزه ، علیه چه کسی ؟ برای سرکار آوردن چه چیزی ؟ بعد از این همه سال و بعد از جا به جا شدن دو سه نسل ، اصلاً چه کسی شماها را می شناسد ، که راه تان را دنبال کند .

به خودت بیبا ، دست زن و بچه ات را بگیر و برگرد . آینده ات را برای یک راه شکسته بیش از این به بازی نگیر .

موضوع ، این رژیم یا آن رژیم نیست . هر حکومتی که در کشور ما سرکار بیاید ، مشکل دارد . در زمان حکومت سابق ، این همه آدم کشور را ترک کرده بودند . عده ای هم در زندان ها می پوسیدند و زیر شکنجه بودند یا اعدام می شدند . آنجا هم صحبت از نابودی چند نسل بود . چه شد ؟ نه ! فکر کن ، عقلت را به کار بیانداز ! من و تو با هم تو خیابان ها می گذاشتیم ، شعار می دادیم و جان مان را کف دستمان می گذاشتیم تا آن رژیم را سرنگون کنیم . شد . این یکی آمد . من ماندم ، تو رفتی . نگاه کن حالا کدام ما راه درست تر را انتخاب کرده است . من تحمل کردم . کار خودم را هم کم یا زیاد انجام دادم ؛ و تو رفتی و به قول خودت خواستی را دنبال کردی که انقلاب را آن طور که تو می خواستی یا فکر می کردی که می خواستی ، به انجام برسانی . کجا ایستاده ای ؟

نامه ات را با خشم مچاله می کنم و می دوم . جنگل پر از بو شده است ؛ بوی باروت نم کشیده . با پوشکی کهنه و نا مناسب و با شلاق شاخ و برگ های درختان بر صورت و تن ، به هر طرف می دوم که خود را از چشم سگ های نا مهریان ، مخفی کنم ، اما آن ها مرا ول نمی کنند . می دانند که اگر مرا ازدست دهند ، فردا به سراغ شان خواهم رفت . پس حتماً باید مرا شکار کنند .

به مرداب که می رسم ، خودم را زیر آب مخفی می کنم . سگ ها نزدیک

می شوند . شبپور ها به صدا در می آیند . جنگل پر از صدای زوزه می شود . گرگ ها و شغال ها زودتر از همه خود را بالای سر مرداب می رسانند . مرداب ، این آخرین امید من که می تواند این همه شامه‌ی تیز را بفریبد . از من دو چشم بیشتر باقی نمی ماند . چشم هائی که به آسمان دوخته می شوند ، شاید آخرین نگاه ها باشند . هیچ آرزوئی ندارم . جز زنده ماندن ، جز از این دام گریختن .

عجب است که جنگل به یکباره آرام می شود ، سفید می شود و من از آب جدا می شوم . دیگر صدای زوزه‌ی قاتلانم را نمی شنوم . انگار از بالای شهرهای جهان ، همه‌ی زمین را تماشا می کنم . جهان چه بیمار است . چه دردی ، چه آتشی ، چه فریادی از شهرها به چشم می خورد . و دودی که رنگ ها را نابود کرده است . صدائی آشنا ، انگارکه مرا به سوئی می خواند :

«گوش ، گوش نیست . تولد ، مرگ است . خاک ، آب . باغ ، آفتاب است . شب ، پرنده . آدم ، قصه . نفس ... »

و نامه ات را در کنار آن قلبی گذاشتم . و امروز می خواهم برایت بگویم که غمگین شده ام . غم تو را بیش از پیش می خورم . و غمگینم از این که می بینم تو نا امید شده ای از من و نه از خودت . دیگر نامه نمی نویسی و سعی نمی کنی مرا به راه راست بکشانی .

در آخرین نامه ات ، نه ، بگذار اول از نامه‌ی خودم برایت بگویم که باعث شد تو آخرین نامه ات را برایم بنویسی . من برایت نوشتتم که : آخر پسر خوب ، برادر من ، رفیق هزارساله ، تو چرا گول این سیاهپوش های نکبت گرفته‌ی همه تاریخ را می خوری . تو که این همه از تاریخ و دین و مبارزه آگاهی داری . وقتی از حسین پسر علی صحبت می کنی ، خجالت نمی کشی که او را با بی مایگانی مثل رهبران این حکومت مقایسه می کنی . او به روایت تاریخ راهی را رفت که از آن عنصر آزادگی و شرف بر جای بماند ، راه این فریب خورده‌گان و فریب دهنده‌گان ، چه ربطی به او دارد . از امریکا و حمله‌ی او به این ها و مبارزه‌ی این ها با

امریکا گفته ای . آخر کدام مبارزه ؟

کدام مبارزه که تغییری برای ابتدائی ترین دستاوردهای بشری ، یعنی آزادی بیان ، قلم و عقیده ، به وجود نمی آورد . تو این ها را می دانی ، می فهمی ، اما سکوت می کنی و می نویسی که ما در کشورمان بهتر از این نمی توانیم داشته باشیم . بعد می گویی که آن فلانی با قدرت گفته بود که « توی دهن این دولت می زنم » ، بله ! بعد هم قلب ملت را گلوله باران کرد .

بعد هم در جانی دیگر از همه ی اعتقادات آنچنانی بر می گردی و می نویسی ، بله شاید هم حمله ی امریکا بتواند کشور را نجات دهد و به هر حال از دست و فکر من و آدم هانی مثل من کاری بر نمی آید . و من باز برایت نوشتم که: بین کودن عزیز ، هنوز عزیز ، این من و امثال من نیستیم که کور خوانده ایم . همان ده - پانزده نفری هم که به قول تو ، دور هم جمع می شوند ، و هنوز هم جمع می شوند ، نشان می دهند که هستند ، زنده اند و و انداده اند و دنبال تغییر هستند . و من بر عکس تو نظرم این نیست که کاری نمی شود کرد ، و آن ها هم که در ایران هستند ، و ما را نمی شناسند ، راه دیگری را دنبال می کنند . نه ، همه ی این راه ها ، مقاومت انسان در مقابل زور است . و امیدوار بودنشان را در مسیر تغییر نشان می دهند . و آن پسر معروف علی ، همین مقاومت را پی گیری می کرد ، چرا که پیش از او هم بودند کسانی که خود را فدای آرمان های ارزشمند بشری کرده بودند ، و پس از او هم چه بسیار آن راه را دنبال کرده اند . حالا زیر عنوان هر اسمی ، یا به نام هر اندیشه ای . این ادامه ی مقاومت است که خون تازه را در درون شریان انسان جاری می کند .

نمی دام چرا ؟ چرا ، می دام . ولی بگذار بماند . اما از همه ی این حرف ها انگارکه دلگیر تر شده باشی ، نامه ی آخرت را نوشتی ، و نوشتی که این نامه ی آخرت است . گفتی : اولا آن پسر معروف علی ، اسم ساخته و پرداخته نیست که این گونه بیان شود . در ثانی وقتی در باره ی او صحبت می کنی ، احترام در

خورش را فراموش نکن . بعد هم این آخرین نامه ای است که از من دریافت می کنی . من پشمینم از این که اصلا روزی با تو همراه بودم ، هرچند که حالا که درست فکر می کنم ، هرگز هم فکر نبوده ایم .

تو حرفت اینست که مقاومت فقط در اختیار آن هانی است که رو در روی کسی می ایستد و فریاد می کنند . تو می گوئی که « ما در خارج کشور مقاومت می کنیم » ، نه ، دوست من ، ما در اینجا مقاومت می کنیم و راه ما از شما به کلی جداست . تو فرق واقعیت و خیال را نمی شناسی . وقتی من می گویم که اگر هم صحبت از تغییر رژیم است ، باید به امریکا متول شویم ، تو نفی می کنی و دوباره با خیال پردازی دیگری ، نقش جدی چنین قدرتی را ندیده می گیری و سرت را بیهوده به دیوار می کوبی . دوست من ، تو و امثال تو ، راه حسین بن علی و امثال او را نمی روید و اساسا نمی توانید هم بروید ، وقتی که در کثار رودهای رنگین خارجی ، مشغول لذت بردن از موهاب تمدن های بیگانه هستید .

و لطفا برای من اینقدر تکرار نکن که این ملاها باید بروند . نمی روند ! دست کم به حرف و خیال پردازی های تو نخواهند رفت . نکته‌ی دیگر این که ، هیچ خون تازه ای در رگ انسان جاری نیست و انسان در یک چرخش بی پایان ، در خود تکرار می شود و این تکرار ، هیچ پیشرفت و حاصل جدیدی در دایره‌ی اگاهی های او به وجود نیاورده است . زورگو ها و جلادها ، در هر دوره ای با لباسی نو ، قلب آزادی را نشانه گرفته اند ، می گیرند و تا پایان عمر بشر ، خواهند گرفت . باقی داستان ، امیدهای دروغین است که این مسیر را پی می گیرد .

و بالاخره همانطور که همیشه گفته ام و همیشه در پایان نامه هایم امضا کرده ام ، باز هم تکرار می کنم : من می پذیرم که اسیرم و خودم را در رویای آزادی نابود نمی کنم . پذیرش اسارت ، حتی اگر مثل حسین بن علی ، سرم را در دایره‌ی اسارت نسلیم کنم ؛ اما تو این حرف ها را نمی فهمی . می دام .

و این آخرین نامه ات را که می خواندم ، آسمان منفجر شد ، زمین دهان باز کرد و

آب های زمین خشک شدند . جهان یکسره برهوت شد . نه صدای جیرجیرکی ، نه پیچ پیچ بادی در به در ، گوش را به مسخره می گرفت . چشم ، فقط زمین خشک ترک خورده می دید . انسان نبود ، گیاه نبود ، خدا نبود . سیاره ای خشک که آتش ، در آن تنوره کشان میان زمین و آسمان معلق مانده بود . نه زمین را می سوزاند ، نه آسمان را رنگ سرخ می بخشد . آتشی که می سوزاند و گرما نمی بخشید .

گورها از خاک سربر آوردند . استخوان های شکسته ، سوراخ شده ، شلاق خورده به این سو و آن سو می دویذند و حرفی از آدم نبود . دریغ از قطره ای آب . « خاک ، خاک نبود ؛ درخت ، زندگی . خدا ، خدا نبود ؛ شیطان ، افرینش توفان . قصه ، دروغ ؛ عاشق اسیر قطره ای اشک . »

نامه ات را با قطره اشکی که بر آن چکیده بود ، کنار نامه های دیگر گذاشت . و حالا در این نامه که به سطراهای آخرش می رسم ، از تو می خواهم که باز هم برایم بنویسی ، قول می دهم که دیگر تو را نرنجانم . قول می دهم که بیش از این تو را زیر فشار نبرم . و اگر تو واقعا با این سکوت به مقاومت می رسی ، تو را به فریاد نمی خوانم . و حتی اگر ببینم که داد و فریادهای من تو را به درد می آورد ، سکوت می کنم و اگر ببینم که لازم است ، همه چیز را فدا می کنم . فقط برایم دو باره بنویس . اما از من هرگز نخواه که عشق را به آتش بسپارم . همان عشق را که نیمه های شب بر سر چهارراه های حکومت نظامی ، در گوش هم زمزمه می کردیم و روی دیوار سیاهچال ها ، به نشانه ای دلیل زنده مان روی دیوارها خط می کشیدم .

افسوس که این نامه را هرگز نخواهی خواند و من هربار آن را برای تو می خوانم و هربار با تو به خواب می روم . خوابی که در انتظار بیداری فردا ، یک امشب را هم تاب می آورد .

## دیوارهای آن طرف آبادی

چشم ها به یک سو خیره مانده اند ؛ همه‌ی چشم ها . نگاه من ، از من جدا می شود و دخترک مو طلائی را با آن چشم های آبی دریائی ، نشانه می رود . هیچ کس ، حرفی نمی زند . انگار که همه در انتظار حرکتی از او هستند . اما چه حرکتی ؟

ناگهان با دست اشاره می کند . انگار سمتی را نشانه می رود ، که من ایستاده ام . منتظرم که کسی از کنارم عبور کند . حواسم جمع می شود . چشم هایم تمام دور و برم را زیر نظر می گیرند . کسی تکان نمی خورد . دوباره اشاره می کند . حس می کنم کسی را که نشانه می رود ، خیلی به من نزدیک است . این بار سرم را به دور و بر می چرخانم . کمی که نگاه می کنم ، حس می کنم که نگاه دیگران هم ، مرا نشانه گرفته است . با تردید و حیرت ، سرم را به سمت دخترک بر می گردانم . دخترک به زنی زیبا می ماند و این بار با چشم هایش مرا به سمت خود می کشد . حس می کنم مثل پر از میان آن همه جمعیت عبور می کنم . به چند قدمی او که می رسم ، راه می افتاد . راه ؟

پیراهنش تیره است ، رنگش سفید ، و با پایی بر هنه از عرض خیابان عبور می کند و پشت بلندترین آسمان خراش فرو ریخته ، گم می شود . به هر طرف که چشم می چرخانم ، نمی بینم . آن طرف تر ، نزدیک کلیسانی با آجرهای سرخ قدیمی ، زنی ، کنار خیابان مشغول جمع کردن بطری های خالی است . آن ها را چند بار بر انداز می کند و توی گاری فکسنه اش می اندازد . آن دیگری در میان زباله ها ، دنبال پس مانده ی غذانی است که شکم گرسنه اش را آرام کند . با صدای انفجار ، حواسم به سوی دیگری جلب می شود . بی اختیار چشم به آن زیبا رو می افتاد که از کنار مغازه ای در حال عبور است . به سمتش که می دوم ، پایم به چیزی

می خورد و تا بخواهم خودم رانگه دارم ، روی زمین ولو شده ام . عجیب است که این همه خیابان های صاف ، به بستره سنگلاخی تبدیل شده اند . بالای سرم صدای فریادی گوش خراش ، چشم را به خود می کشد . دلینسور ! آن طرف تر روی زمین ، سیل عظیمی از ادم ها با پرچم های گوناگون ، تصویر انسان های عجیب و غریب بر آن ها و صدای عجیب تری که شبیه به هیچ کدام از آن چه تا به حال شناخته ام ، نیست ، مرا با خو می برد . گاهی به این طرف ، گاه به طرف دیگر کشیده می شوم . و انگار من هم مثل آن ها چیزهای می گویم . اما چه چیز ؟

دیوارها می ریزند ؛ دیوارهای آن طرف رود که می گذرم ، چشم به گل سرخ تنهانی می افتد که خود را به هزار زحمت به آب می ساید . نگاهش می کنم . دلم می رود که بچینمش و با خود همراه کنم . شاید وقتی دستم به آن زیبا رو رسید ، زیبائی را به زیبائی برسانم . دستم نمی رود . دست به آب می برم ، چند قطره ای روی آن سرخی زیبا می ریزم و از پای کوهپایه عبور می کنم . مثل ماهی از دستم سر می خورد . هنوز چشم را روی آن زیبائی ندوخته ام ، که ناپدید می شود . بارانی سنگین ، بی امان زیر رگبار می گیردم . خودم را به خیابان می رسانم و زیر چادر مغازه ای پناه می گیرم . رو به رویم ایستاده است . درست زیر چارد مغازه ای دیگر ، آن سمت خیابان . و ماشین ، بی امان در حرکت است . باز هم نمی توانم چشم هایم را دقیق کنم .

باران بند می آید ؛ باران عبور ماشین ها . از خیابان ، دیگر خبری نیست . و او را می بینم که روی اسکله ی چوبی قدیمی بذر ایستاده است . بوی زخم ماهی ، با بوی عرق تن ما هیگیران مست ، چنان در هم پیچیده است که چشم دیگر ، به آن خرت و پرت و اشغالی که روی سنگفرش های کوچه های چند هزار ساله ولو شده اند ، دقت نمی کند .

زنی فریاد می کشد ؛ باز هم ؛ و مردی کوک را از او می گیرد و کمی آن طرف

تر به ملوان خسته ای می سپارد که تا دقایقی دیگر ، از این آب ها برای همیشه فاصله می گیرد. آخرین فاتوس را می خانه چی با نعره ای گوش خراش خاموش می کند .

به گنبد های رنگارنگ که می رسد ، می خندد و بازی اش می گیرد . از درون یکی عبور می کند و تا خود را به آن یکی برساند ، اسب ها و آدم های بسیاری ، مثل گیاه ، با سرعتی سرسام آور ، از زمین سربر می آورند ، سبز می شوند ، سفید می شوند ، سرخ می شوند و دوباره به خاک می نشینند .

گنبد ها همه زیبا هستند؛ مثل خودش . چشم هایم را که به هم می مالم ، چشم های آبی موطلانی ، مشکی می شوند و آن رنگ طلا گونه ، بر می گردد . اما این چه رنگی است؟ شکم های برآمده ، در مقابل گنبد ها ردیف می شوند ؛ پشت شان سیاه است . هیچ چیز دیده نمی شود . اما باید چیزی باشد . انگلار زمین در این نقطه نصف شده است . و صدای زنجیر ، آرام آرام ، هوا را پر می کند . با اولین رعد و برق ، رنگ پیراهن زن ، یکسره سیاه می شود و در حالی که از گنبد های حال دیگر نفس گیر ، دور می شود ، دستش را به سوی من دراز می کند . و من برای اولین بار ، دستم را در دست او می گذارم .

کتاب را زمین می گذارم . نوشته های قشنگ به درد روزگار ما نمی خورد . حرف ها را باید خیلی تیز و روشن و بدون رودر بایستی زد . کسی که با خودش یا دیگران تعارف داشته باشد ، یا همیشه بازنده است یا باید با خود فروشی ، حالا با هر تعریفی ، خودش را به آن بالاها برساند .

خیلی از خطوط حرکت جهان ، مسموم هستند . سرمایه داری بی رحمی که پشت حرکت اصلی جهان قرار گرفته است ، همه ی زندگی را دستکاری می کند . علم تبدیل به نوکر بی چون و چرای آن شده است . انسان ها می دوند ، تلاش می کنند که او را گردن کلفت تر کنند . حالا چه بدانند ، چه ندانند . حتی آن ها که می دانند و می دانند که این طور است ، راه پیش رو را ادامه می دهند .

عروسوک های کوکی ، چهره‌ی رشت آن حرکت‌ها را در خود منعکس می‌کنند ، منفور می‌شوند ، توجه دنیا را به خود جلب می‌کنند ، و یک وقتی می‌روند ، و با آن‌ها ، یک دوره یا چند نسل از انسان‌ها . اما نکته این جاست که بی‌حرکتی ما باعث بقای این خطوط می‌شوند . امروز مشکل اصلی ، اندیشه‌ی سرمایه داری ، چارچوب‌های آن ، ابزار نگه دارنده‌ی آن و عقب نشینی نیروهای باز دارنده‌ی آن است .

این مشکل دوهزار سال پیش وجود نداشت ، هزار سال پیش هم نبود ، و با وجودی که زور مداری از خصلت‌های بالقوه‌ی انسان است ، و نظام سرمایه داری تکمیل شده‌ی این خصلت ؛ اما خصلت دیگر انسان ، عشق ورزی است . و این عشق به هستی وقتی در انسان کور شود ، انسان عقب نشینی کرده است . وقتی عشق را تعریف‌های دروغین ، از انسان جدا کند ، انسان تبدیل می‌شود به پوسته‌ای بی محتوی . و مدام دنبال تعریف‌های ساختگی و گم شدن در انبوه واژه‌ها و ساختمان بندی هایی است که خود را به ساحلی برساند . و آن ساحل خود یکی از ابزار هائی است که سرمایه داری برای او فراهم کرده است .

گاهی وقت‌ها آدم هائی که فکر می‌کنند شعور دارند و قادر به فهم مسائل هستند ، فکر می‌کنند که با فحش دادن و شعار‌های توخالی می‌شود با سرمایه داری برخورد کرد . سرمایه داری ، تبدیل شده است به مایعی که در رگ‌های انسان ، مثل خون جاری شده است . و فقط دوازی از بین بردنش ، تقویت خون است . و این خون از مجرای طبیعی ، دقیق و سلامتی ساز ، در رگ و جان انسان ، باید جاری شود . ولی نمی‌دانم چرا دستم به سوی این کتاب می‌رود . انگار یک جور نجکاوی کودکانه ، تحریکم می‌کند که از آخر داستان سردر آورم . اما آخر این ها قصه‌اند ؟ قصه هائی که کودکان را سیر می‌کنند ؟ یا در بهترین شکلش ، خوراک آنم هائی است که کارجذی تر ندارند . اما من ، من همین حالا دست کم در دو گردهمانی اعتراضی علیه نظام واژگونه‌ی جهان ، دعوت شده‌ام .

نه ، نه درست نیست . نباید این کار را انجام دهم . اما بی اختیار کتاب توی دستم باز می شود .

چشم هایش دیگر نه سیاهند نه آبی ؛ مویش هم طلائی نیست . رنگ سفیدش ، سرخ می شود ، سبزه ، سیاه و زرد؛ و این رنگ ها روی پوست من هم می نشیند . عطش سیری ناپذیری ، مرا به سوی آغوش او می کشاند .

دیگر هیچ کدام ، خودمان نیستم . چهره ها دیگر ، نا آشنا نیستند . عجیب است که بی اختیار ، قیافه و تراش قبلی ام ، بیگانه می شود . خودم را رها می کنم . انگار سر ندارم ، دیگر تنی در کار نیست . نمی دام چرا همه چیز را می شناسم . انگار دیگر هیچ ناشناخته ای وجود ندارد .

از اینجا دو باره ، شکل به وجود می آید . شکل هانی دیگر . نه تن دیده می شود ، نه سری هست . همه چیز حس می شود . و حس تعریف نمی شود . هیچ فکری در کار نیست ، هیچ رنگی دیده نمی شود . نه بالانی هست ، نه پائینی .

با صدای انفجار ، در جانی ، همه چیز تغییر می کند . انگار کسی چیزی می گوید؛ چیزی که نمی فهمم . کمی که می گذرد ، چیزی می فهمم ، می شنوم ، اما چیزی نمی بینم .

آرام آرام ، زندگی ، آن طور که می شناختمش ، مرا به هوش می آورد . و همراه قدیمی ، دستم را می فشد و داستان انفجار را برایم تعریف می کند . انفجاری که چشم های مرا با خود برده است . چشم های پر امیدی که در انتظار دیدن روزهای شاد و آزاد برای همه ی کبوترها و مرغ های عشق ، ساحل ها را تا کوچه های تنگ و الونک های مقوانی با خود یدک می کشیدند . باکی نیست . این همراه زیبای من ، چشمانش را ، چون فکر و قلبش ، با من تقسیم خواهد کرد .

کتاب را می بندم . غمگین می شوم . دلم به حال نویسنده ای کتاب می سوزد . بی اختیار ، رنجش را حس می کنم . حالت هایش را حس می کنم ، حالت هانی که او را تا این حد تحت تاثیر قرار داده اند . پیش داوری ، نگذاشته بود که عمق حس او

را بفهم . گاهی وقت ها در مورد نحوه ای برخوردم با هر پدیده ، دچار اشکال می شوم . زود رنجی ، باعث می شود که تیز قضاوت کنم . و چه بسا در این قضاوت ها ، تیرهای خشم و غصب من ، محبت ها و عشق هائی را نابود کرده باشند که می توانستند همراه من باشند . همراهانی که راه را هموار می کردند .

گاهی وقت ها آنقدر در گیر جنگی می شوم که آن را جنگ اصلی می شناسم ، که فراموش می کنم دوستان واقعی من چه کسانی هستند . و گاه از این کوچه و از این خانه به آن خانه ، دوستانم به دشمنان قسم خورده ام بدل می شوند .

دوستانی که ، شاید می توانستند هنوز هم دوست باقی بمانند . و من برای اینکه در این نبرد بی امان ، تن به هیچ سازش و نیرنگی در ندهم و دشمن را در همه ای پایگاه هایش در هم بکوبم ، باید قربانی بدهم ، باید رنج بکشم ، شکنجه شوم و کمبود داشته باشم . اما قبول می کنم که گاهی وقت ها ، خودم را محور این جنگ دانسته ام و نه اینکه به عنوان عضوی از آن جنگیده باشم .

و این اشتباه ، شاید دیگر تکرار نشود . نگاهی به کتاب می اندازم و آن را روی میز می گذارم ، بچه ها منتظرند .

## سفیدی شکوفه های پیش رو

لطف کار هم در این است که همه ، همه چیز را می دانند . وقتی از سیاست ، دانش ، ورزش ، ادبیات و آشپزی صحبت می شود ، هیچ کس چیزی کم نمی آورد و حتی اگر هم کمی خودش را عقب بکشد ، فقط می خواهد خود را بزرگتر و واردتر از دیگران نشان دهد .

این خانم هم ، در واقع از همین خط پیروی می کند . دلش می خواهد مشکلش حل شود ، اما کسی آن را نشناسد . می خواهد دیگران به او کمک کنند ، ولی اصل جریان را ندانند .

به او می گوییم آزادی را نمی توان فقط برای او و خانواده‌ی او بسته بندی کرد و به خانه اش فرستاد . شروع می کند به فحش دادن به همه‌ی حکومت های جهان ، چه آن ها که دیگر نیستند و چه آن ها که هنوز نیامده اند . هنوز ده کلمه نگفته است که شروع می کند مردها را از ریشه سوزاندن . چرا ؟ چون به قول خودش تنها مردی که در زندگی اش وجود داشته است ، خانن از آب در آمده است .

بی اختیار از حرف هایش فاصله می گیرم و از صحنه دور می شوم . یاد حرف های «مشدی مدعی» می افتم . وقتی از حرف های کسی حوصله اش سر می رفت ، می گفت : « تو با کفش من صحبت کن » ، و می رفت . یاد او ، مرا به درون قهوه خانه ای می کشاند که او ساعتی از قبل از ظهرها را آنجا سپری می کرد .

همه جمع اند . پیر مردهای محل از یک سو ، جوان های درشت تر و نوجوان های مثل من هم از سوی دیگر . همه ، همدیگر را می شناسند . همه در باره‌ی هم صحبت می کنند ، نظر می دهند و لابلای تمسخرها و ریشخند های مستمر ، به هم

یاری می رسانند.

فهوه چی ، خودش از آن قدیمی های محل است . خیلی ها برای او احترامی ویژه فانلند . دو تا از پسر ها و یک دخترش زندانی بودند . من تعجب می کردم وقتی از مشدی می شنیدم که می گفت : « آدم همین ها هستند . » آدم زندانی حتما کاربدی باید کرده باشد ، کسی که کار بد کند که آدم نمی تواند باشد !

خیلی کم کسی در این باره صبحت می کرد . بعضی وقت ها هم که دو سه نفری می آمدند و یک راست سراغ فهوه چی می رفتد ، نگاه مشدی ، تو سالن می چرخید ، بعد یک دفعه ، سرها به طرف خیابان می چرخیدند .

وقتی هم که می دید من با کنجکاوی نگاه شان می کنم ، با دست سرم را به آن طرف می چرخاند .

« به هر حال من خواهشم از شما این است که فکری به حال زن های ایرانی بکنیں ، و از موقعیت خودتان در راستای تحقق خواسته های برق و سرکوب شده ی آن ها استفاده کنین . »

نگاهی به چهره مصمم و خشمگین این خانم که می اندازم ، یاد دختر قهره چی می افتم که سال ها بعد که از زندان آزاد شده بود ، در یک سخنرانی دیده بودمش .

پدرش با افتخار نگاهش می کرد . از پسرهایش دیگر خبری نبود . دختر که دیگر زنی شده بود محکم ، مشتش را گره کرده بود و با صدایی که از فرط هیجان می لرزید ، می گفت : « مردم ما ، هم زن های مان ، هم مرد های مان قیمت سنگینی برای آنچه به دست آمده است ، پرداخته اند . جنگ های فرعی را فراموش کنیم . » پدرش ، دست می زد و اشک می ریخت . و من حالا دیگر آن نوجوان نیستم و مشدی هم دیگر پیش ما نیست .

دست و صورتم را می شویم . از پنجره نگاهی به بیرون می اندازم و رد باد را دنبال می کنم . پاپ رهبر کاتولیک های جهان در گذشته است و بار دیگر کلیساها به دنبال قوی تر کردن موقعیت خودشانند . وقتی در چهره ی مردم ، سیل مردم که

به دیدار جسد او می روند ، می نگرم و گریه هاشان را می بینم ، دلم می لرزد .  
دلم به خاطر عشقی که در دل انسان هست و به این زیبائی می تراود ، به شوق در  
می آید . ولی چگونه می شود محبوب شد و در حیات و مرگ ، قلب مردم را به  
خود کشید ؟ و چگونه می شود راست را از دروغ ، شرف را از وارونه اش و  
عشق را از نیستی تشخیص داد ؟

از کنار پنجره کنار می آیم و پیراهن سفید اتو کرده ام را از درون گنجه ی لباس  
های قدیمی بیرون می کشم .

« - اشکال کار آدم هانی مثل شما ، البته بیخشین که این طور رک صبحت می  
کنم ، این است که سرکوب تاریخی زنان را خیلی دست کم گرفته اید . زن های  
ایران بخصوص ، در بدترین شرایط زندگی می کنند؛ چه در ایران و چه در خارج  
از کشور . شما باید به عنوان کسی که از آزادی برای انسان صحبت می کنیں ،  
این حق را جدی بگیرین ، و نه فقط تاییدش کنین ، بلکه برایش یک خط ویژه در  
جهت احقاق آن قائل شوید ! »

همه ی جهان از آزادی حرف می زند . آزادی را به لجن کشیده اند .  
زندگی متعفن شده است . حالم دگرگون می شود وقتی که از دهان هر جناحتکاری  
این کلمه را می شنوم . هرکس متناسب با فهم خودش ، گاهی حتی فهم دیگران ،  
سعی می کند خودش را به جهان پیرامونش تحمل کند .

کشتی را می شود ساخت ، پرنده رانه ! و اگر دنیای علمی پرنده ای ساخت ،  
یا آدمی ، یعنی که مدار جمله بندی ها ، فهم ها و اندیشه تغییر کرده است . و این  
تغییر را باید فهمید . و فهمیدن ، معنایش قبول کردن نیست .

و این داستان ما با حکومت هاست ، با فلسفه ها و با شناخت این همه است . همه  
ای که فهمش زمان لازم دارد و باید رویش کار شود .

از شلوارهای قدیمی ، چیزی نمانده است . فرسوده شده اند . کالای های فرسوده ،  
چهره خانه را غم انگیز می کنند . هنوز یکی از آن ها که هنوز نپوشیده ام ، باقی

مانده است. چروکیده ، اما سالم .

« - ریشه‌ی ستم مضاعف را باید شناخت و سوزاند . زن ایرانی در اوج خوشبختی اش ، فقط انسانی درجه‌ی دوم به شمار می‌آید . البته نه این که شما فکر کنید در سایر جهان ، وضعیت زنان بهتر از ایران است ، ولی ریشه‌های مذهبی فرهنگ ایرانی ، اساساً بر پایه‌ی فشار روی زنان پایه‌گذاری شده است . در کشورهای موسوم به غربی ، حرکت‌های زنان برای به دست آوردن امکانات بیشتر ، در جهت استقلال فردی ، بیشتر بوده است . که البته سوء استفاده‌های غم انگیزدیگری که متساقنه از طرف خود همین زنان غیر آزاده دیده می‌شود ، ضربه‌ای به این جنبش وارد کرده است . ولی به هر حال ، مجموع نتیجه‌های داده شده ، مثبت بوده است . »

با پیراهن سفید ، شلوار سیاه و پایی برنه ، از در می زنم بیرون . زمین زیر پایم سخت است . نوشه‌های زیادی مثل برگ از آسمان آویزان است . هوا یکباره سنگین می‌شود . سرم گیج می‌رود و حس می‌کنم که پایم دیگر برنه نیست . نگاهی به آن می‌اندازم . پر از زنجیر است . کسی از پشت ، صدایم می‌زند . صدایی آشناست . اما سرم به عقب نمی‌چرخد . « تو با کفش من صحبت کن ! » ؛ « شما باید برای آزادی زنان ... » ؛ « پاپ مرد ! » .

آدم‌های زیادی در راهند . آدم‌هایی از راه خارج شده‌اند و آدم‌هایی تغییر می‌کنند . مردها زن می‌شوند ؟ زن‌ها مرد . آدم‌ها عوض می‌شوند؛ حیوان می‌شوند ؛ ماشین‌ها می‌شوند ؛ ماشین‌ها پدر می‌شوند ، مادر می‌شوند ، بچه می‌شوند . قصه‌ها عوض می‌شوند . و انسان در آرزوی شنیدن قصه‌های تازه می‌پرسد . خیابان روبه رو یک طرفه می‌شود و پاسبان‌ها از خنده روده بر می‌شوند . رفیقی قدیمی از راه دور زنگ می‌زند و از آزادی برایم می‌گوید : « از میدان آزادی در تهران ». »

و من در سفیدی شکوفه‌های درخت پیش رو ، به دنبال سرخ‌ترین سیب سال

می گردم .

سرهنگ ها ، یکی پس از دیگری گزارش می دهند : « همه جا امن شده است . » همه ی تاریخ پایدار و محکم شده است . و کاردینال ها در به در به دنبال رهبر تازه ای، شهرها را چراغانی می کنند .

به رودخانه می رسم . خشک است . پیرزنی ، برهنه ، در این برهوت ، سرگشته به دنبال جوانی اش می گردد و کسی آن دورها شهرها را به عزا نشانده است . کسی که وقتی موی سبیلش را آتش می زدی ، به کمکت می شافت .

روی تخت دراز می کشم و منتظر می مانم . حتما کسی سرو کله اش پیدا خواهد شد . خبری نیست . کمی غر می زنم . باز هم خبری نیست . به در فحش می دهم . بلند می شوم و دیوار را گاز می گیرم . باز هم خبری نیست . به استکان چای فحش می دهم . رنگ لباس زندانیان را به مسخره می گیرم . تعجب می کنم . پس چرا کسی نمی آید کتکم بزند . به شلوار فحش می دهم ، به پیراهنم ؛ به رنگ ها . باز هم کسی نمی آید . خودم را به در می زنم . در باز می شود . هیچ کس نیست . زندان خالی است . یعنی تمام این مدت من در این اتاق در بسته تنها بوده ام ؟ این در همیشه باز بوده است ؟ پس من آزادم ؟ یعنی همه ی این ها خیال بوده است ؟ پس راست می گفتند که نه زندانی هست و نه زندانی ای . خدای من چقدر در غفلت زندگی کرده ام !

« آقا ! آقای عزیز »

با شنیدن این کلمه ، حواس متوجه ی خانم می شود .

« - به هر حال امیدوارم حرف های امروز به شما کمک کرده باشد و فکری دقیق تر برای آینده تان بکنید . حالا اگر نکته ی خاصی ندارید ، می توانید بروید . ما هم اگر کاری برای شما پیدا کنیم ، خبرتان می کنیم . »

از در اداره کار که بیرون می آیم ، دوباره غمگین می شوم . باز هم کاری برایم پیدا نشده است . کاش من هم زن به دنیا آمده بودم . البته از آن خوشگل هایش . یا

دست کم صدای خوبی می داشتم . نه ، این حرف ها فایده ای ندارد . این همه سال ، در این غربت زندگی کرده ام و به هر کاری دست زده ام که از زندگی لذت ببرم ، اما امروز حس تهی بودن ، نفس را بریده است . کاری باید بکنم . با وجودی که هنوز هم نظرم این است که در این دنیا بچه دار شدن حماقت است ولی ، گاهی وقت ها دلم می خواست که حداقل یک بچه می داشتم ، بچه ای که اسم را به زمانی دیگر منتقل می کرد . ولی آخر که چه می شد مثلا !

بهترین کار این است که دوباره ازدواج کنم . یعنی در واقع چهارباره ! ولی چه اشکالی دارد ؟ نه بابا ! باز هم یک بدختی دیگر . اصلا بهترین کار این است که بروم و وارد مافیا شوم . بکش بکش ! نه ، جدا زده است به سرم . خب پس چکار کنم ؟ هر کار که می شده ، کرده ام . از ایران آمدم بیرون ، کاری سیاسی کردم ، چندبار ازدواج کردم ، کار تجاری کردم ، دو باره به ایران برگشتم ، باز هم ازدواج کردم ، سرکار رفتم ، باز هم کار سیاسی کردم ، منتها این بار در آن یکی طرف . بعد دستم رو شد . بعد ناجار شدم کار دیگری را شروع کنم . خلاصه که همه چیز خیلی یکنواخت و کسل کننده شده است . به بن بست رسیده ام .

کوچه تگ تر می شود . دیواره های کوچه ، مرا در خود می فشنند . پنجره ها می شکنند و می ریزند . از هیچ خانه ای صدای نمی آید . انتهای کوچه دیگر پیدا نیست . می دوم . می گریزم و انگار در جستجوی پایان کوچه ، سنگینی دیوارها را تاب بر می آورم . درختی جوانه می زند ، بزرگ می شود ، سیز می شود ، و پرندۀ پیدا می شود ، بعد پرنده ای دیگر و صدای جیک جیک شان کوچه را پر می کند . دیوارها می ریزند . دیگر کوچه ای وجود ندارد ، و تا چشم کار می کند ، زمین می خنده . آن دورترها ، پیروزی که در رودخانه شناور است ، دستش را روی پولک های نقره ای ماهی همراهش می لغزاند و در افق ناپدید می شود . و من با شنیدن صدای زنگ ، به بهار سلام می گویم .

## حکایت تلخ انتخاب منهای شرف

کت و شلوارم را مرتب می کنم . انتخابات نزدیک است / بعد از انقلاب دیگر می شود انتخاب کرد . مردم انقلاب کردند که دیکتاتور را به زباله دانی تاریخ بفرستند و با جمهوری اسلامی ، استقلال و آزادی را به کشور برگردانند . مشت محکم خود را بردهان این گردن کلفت و آن زورگو بزنند . شکر ! کت و شلوار را تنم می کنم و جلو آینه می ایستم . واقعاً چقدر دشوار است که در مقابل این همه دشمن ، انسان پایداری کند . همه می خواهد به تو فرمان بدهدن و تو را نوکر خود کنند . اما این حکومت ، محکم تر از این هاست . مردم پشت سرش ایستاده اند . همین انتخابات جدید ریاست جمهوری را بین ؛ از طیف های مختلف اجتماعی ، اجازه شرکت در آن را دارند . از این ورزشکار صاحب نام بگیر تا آن نظامی معروف و بازاری و معلم و وکیل و غیره . حتی آن یکی رئیس جمهور قبلی هم به خاطر رضای خدا و مردم تصمیم به شرکت دوباره گرفته است . و شرکت میلیونی و عظیم مردم در این انتخابات نشان از قدرت بی کران حکومت خواهد داشت .

مردم می دانند که تنها امیدشان همین حکومت ، با همین ساختار سیاسی است . از نیروهای اپوزیسیون هم که خبری نیست . نه در داخل ، نه در خارج . تازه خدا را شکر که بعضی از آن ها ، بیشتر از خود حکومت ، هوای حکومت را دارند . نگاهی به یقه ی پیراهن می اندازم . حس می کنم اگر کراواتی می شد زد و بیرون رفت ، بد نمی شد . کراواتی را که از قدیم تو سوراخ سنبه ها قایم کرده ام ، بیرون می آورم و به یقه ام می بندم . چهره ام انگار خندان به نظر می رسد . ولی خدایی با کراوات قشنگ تر به نظر می رسد .

خب بله ، از آن طرف هم بد نمی شد اگر دست همسرم را هم می توانستم در دستم بگیرم و این جمهوری را این جوری تائید می کردم . خب چه اشکالی دارد . این

ها به فساد اجتماعی تبدیل می شوند . مثل روسربی نگذاشتن . امروز روسربی نمی گذاری ، فردا دامن کوتاه می پوشی ؛ پس فردا می شود نظام طاغوتی . با این حال ، کراوات می تواند کمی به گردن آویزان باشد . قدر این حکومت و دستاوردهای مبارزات دو دهه ی اخیر جمهوری اسلامی را هیچ کس به خوبی ما مردم نمی تواند بداند . رشد بی نظیر اقتصادی ، فرهنگی ، سیاسی از یک طرف ، کسب اعتبار و حیثیت جهانی برای مردم ایران از طرف دیگر ، آنقدر انکار ناپذیر است که همه ی دنیا را متوجه کرده است .

بدخواهان و باصطلاح خودشان مخالفان سیاسی ، با دروغ و نیرنگ در پی بی اعتبار کردن ، به لجن کشیدن و لکه دار کردن قاموس رهبر این حکومت هستند .  
کور خوانده اند .

حالا فرض کن عده ای بسیجی به هر علتی ناراضی باشند .  
یا یک عده دانشجو ، معلم ، وکیل ، نویسنده ، روزنامه نویس ، کارگر ، کارمند ، دهقان ، پزشک ، محصل و امثال این ها تعریف دیگری از عدالت اجتماعی ، آزادی و استقلال داشته باشند . این ها به حاکمیت چه دخلی دارد . حاکمیت یعنی حفظ اسلام عزیز در مقابل دشمنان داخلی و خارجی . باقی داستان ، اهمیتی ندارد . داد می زندن که آی کشتد . فلان سیاسی را کشتد ، فلان نویسنده را ربوتد ، فلانی را به زندان انداختند . خب ؟ همه ی حکومت ها با مخالفان خودشان از این کارها می کنند . تازه ، اصلا کدام نویسنده را کشتد ؟ اصلا کی کشته است ؟ به جمهوری اسلامی چه ربطی دارد ؟

نه ، مثل شما خیال می کنید حکومت از شما کمتر می تواند با امریکا و اروپا و روسیه و بقیه کنار بیاید . تازه مگر نشنیده اید که زبان خر را خلچ بهتر می فهمد ؟

کراواتم را صاف می کنم . احساس می کنم بدم نمی آید که یواشکی تا دم در بروم و حتی در را بازکنم و تیز خودم را به سر کوچه برسانم و برگردم . قدیم ها

سرکوچه عرق فروشی بود.

گاهی وقت ها با بچه ها جمع می شدیم و آجگوی شمس می خوردیم . لامصب عجب تگری بود . تازه این مزخرفات یعنی چه که از این چیزها دیگر پیدا نمی شود . انواع و اقسام آن ها ، حتی از آن ها که در خارج هم کمیاب است ، اینجا پیدا می شود .

چند روز پیش که با یکی از دوستان قدیم - که مدت ها درخارج زندگی می کرد و زیر و بم این سازمان و جریان های سیاسی خارج کشوری را می شناسد - ، صحبت می کردم ، تائید می کرد که اگر کمی مساله ای قیمت مشکل ایجاد نمی کرد، اصلا وضع رفاهی زندگی مردم در نظام جمهوری اسلامی، هیچ فرقی با آن خارجی ها نداشت . تازه اینجا مردم آزادتر و سالم تر هم زندگی می کنند.

التبه گاهی وقت ها اینجا بعضی چیزها وجود دارد که قابل اصلاح است . اوهم نظرش این بود که تا این چند چیز هم اصلاح نشود ، ترجیح می دهد با خانواده اش در همان خارج بماند و فقط گاهی وقت ها برای دیدار و تقویح و رسیدگی های مالی بباید و برگردد . چه اشکالی دارد ؟ تازه باید به او آفرین فرستاد که در انتخابات هم شرکت می کند .

همین نکات ، افتخارات این حکومت هستند . خیلی ها رفتند ، دل به مخالفان سیاسی بستند ، شکست خوردهند و دوباره به اغوش اسلام عزیز برگشتند . خدا را شکر ، با دست های پر برکت هم برگشتند.

حالا بقیه بنشینند برای یکدیگر تئوری بیافند . به قول یکی از حاج آفاهای معروف و با دیانت که چهره اش همیشه نورانی است : « خداوند در دل این ها تخمی می کارد ، که خودشان همیگر را از صحنه خارج می کنند . »

التبه از آنجا که امت همیشه در صخنه هم نباید بیکار بنشیند ، طبیعی است که کارهای اجرانی را به عهده گرفته است و برای پیش برد این امر الهی ، از منابع طبیعی او مثل نفت و گاز و انرژی های دیگر استفاده می کند تا این امر سریع تر

به خانه‌ی مقصود برسد.

مرگ بر جمهوری اسلامی! چی شد؟ این صدا از کجا در آمد؟ صدای کفر و استکبار جهانی! صدای محارب و منافق! شعار تو خالی و بی‌پشتونه! آقایان، مرگ بر جمهوری اسلامی، مرگ بر شاه نیست. تا شما حلوای او را بخورید، او حلوای بسیاری از شما را خورده است و همچنان خواهد خورد. سر عقل بیانید. تسليم شوید. تا کی بی تدبیری. این نظام خواهد ماند و دوستان و یاران خود شما حتی، صحنه را به سود ماندن نظام خواهد آراست.

مرگ بر جمهوری اسلامی!

و صدا همچنان در اتاق می‌پیچید. اتاق خالی است. کراواتی روی زمین افتاده است. خون از آینه می‌چکد و عمامه‌های بسیاری از سقف آویزانند. صدای مرگ بر جمهوری اسلامی از کوی و بروزن به گوش می‌رسد و هیچ ابله‌ی دیگر نیست که با دوربین در کوچه و خیابان‌ها به دنبال آدم بگردد.

زنی آبستن، بی‌جادر، بی‌روسربی، با شکمی برآمده از رنج و ستم روزگاری وحشتاتک، روی بام می‌ایستد و تا به خاک و خون کشیده شدنش، آزادی را فریاد می‌زند. او می‌گوید که دیگر سکوت نخواهد کرد. دیگر از ترس باز هم بیشتر از دست دادن، آزادی را انکار نخواهد کرد و دیگر پای میز معامله‌ی شیادان نخواهد نشست.

دیگر هیچ کس آزادی را با پیروزی محک نخواهد زد. دیگر کسی برای آزاد شدن، زمانی مشخص نمی‌کند. فقط دیگر سکوت نخواهد کرد. دیگر به بهانه‌ی چند صباحی زنده ماندن، شرف را وجه المصالحه قرار نمی‌دهد. دیگر کسی نخواهد گفت که همه‌ی حکومت‌ها ظالمند، پس این هم اگر هست، تحملش می‌کنیم. مردم نظام خود را آنطور که به راستی لایق او هستند، تعیین می‌کنند. جمهوری اسلامی، با این سابقه جنایت و فساد اندیشگی در تمامیت حضور سیاسی – اجتماعی اش، باید سرنگون شود.

зорمان نمی رسد ؟ نظام جلادتر از این است که بشود در مقابل او به طور اجتماعی به پیروزی رسید ؟ مسلحانه نمی توانیم کارش را یکسره کنیم ؟ امریکا را یکسره در چارچوب کمک های نظامی ، مالی و سیاسی رد می کنیم ؟ قبول ! اما دیگر هرگز نخواهیم گفت که بماند چون ما جانشین دیگری نداریم . بلکه می گوئیم ما جانشین دیگری نداریم ؛ ولی این هم نباشد . و آنقدر در این راه ، همراه می شویم ، تا جانشین مناسب ، جانشینی که اندیشه ، فرهنگ ، شرف و توانانی مردم ایران ، همه‌ی مردم ایران و همه‌ی ایران را نمایندگی کند ، پیدا کنیم ، قبول کنیم و بر قدرت بنشانیم .

این ایده ال نیست . این واقعیت است . واقعیتی که در بسیاری از کشورهای جهان پیدا شده است .

مردم ایران آنقدر محروم بوده اند و هستند که هرگز نتوانسته اند نظرشان را طوری عوض کنند که بدون خونریزی ، رنج و ستم فراوان ، به دولت دیگری دست پیدا کنند .

و این جمهوری اسلامی ، لکه‌ی ننگی است که وظیفه‌ی انسان آزاد و اندیشمند ، سرنگونی آن است .

بنا بر روند حضور این کمیت در بیش از دو دهه ای که گذشته است ، و بنا بر ماهیت غم انگیز و رقت اور تحولات اجتماعی ، برای یک انسان آزاده ، دیگر این سؤال نباید مطرح باشد که آیا می توان از دل این حاکمیت ، نظامی را بیرون کشید که منافع یک انسان را تامین کند یا نه ؟ پاسخ داده شده است ! آن هم نه یک بار ؛ نه با انتخاب این رئیس جمهوری و شورای شهر و مجلس و ارگان‌های دیگری ! پاسخ روشن است : حکومت به هر قیمتی ، چرا که حجم جنایت آنقدر عظیم است که راه برگشتی نمانده است .

و ننگ و نفرین آیندگان را کسانی برای خودشان خریده اند و خواهند خرید که نه به عنوان خارجی ، بلکه به عنوان یک ایرانی ، تمام هم و غم خود را در راه سالم

سازی کشور و آزاد کردنش صرف نکرده اند و در عوض برای حفظ منافع ناپایدار و غیرانسانی ، چشم بر روی شرف بسته اند .

حضور امریکا در منطقه و حضور خطی که بوش آن را نمایندگی می کند ، جمهوری اسلامی را ضعیف نمی کند . برعکس ، تمام حرکت های آزادی خواهانه را همین حرکت زیر سوال برده است . چرا که جمهوری اسلامی ، درست همان کاری را می کند که امریکائی ها در دهه های پنجاه و شصت صده پایانی قرن بیستم ، با آزادی خواهان امریکائی کردند . درست همان کاری را که امریکائی ها امروز تحت عنوان امنیت ملی با مردم امریکا می کنند . جمهوری اسلامی هم با برچسب زدن بر این و آن و با استفاده از بی شرمانه ترین روش ها ، مثل حمله جانیان و جنایتکاران دیگر ، خط ضد بشری خود را پیش می برد .

ولی واقعیت ما امروز این است که صرف نظر از نقاوت

های اندیشگی و جهان بینی ، این آموزش را اولا در خودمان نهادی کنیم که جمهوری اسلامی به عنوان عاجل ترین دشمن مردم ، در همه ی عرصه ها باید در هم کوییده شود و در ثانی با هماهنگی هایی مشترک ، این پیام را به مردم منتقل کنیم . مردم انگیزه می خواهند ؛ درست مثل زمین که بدون آب خشک می شود ؛ روح انسان با انگیزه زنده است . و این انگیزه وجود دارد .

به مردم باید نشان داده شود ، ثابت شود که می توانند بدون ترس زندگی کنند . می توانند آرامش داشته باشند . می توانند در زندگی تامین باشند ، می توانند چیزی را که انتخاب کرده اند ، عوض کنند ، و می توانند وقی که آن را عوض کردنند ، به چیز بهتری ، به حکومت بهتری ، به دولت بهتری دست پیدا کنند .

و این پیام ، تا زمانی که پراکنده و با هزار پارازیت به گوش شان می رسد ، نمی تواند حس شود و تا حس نشود ، به انگیزه تبدیل نمی شود .

اما آنچه در این دریای پرتلاطم که کشتی شکستگان را نجات می دهد تا مرحله ای دیگر که دوباره پای این مردم را به ساحل برساند و با آگاهی و توان بیشتر ،

کشتی محکم تری بسازد ، این است که به تخته پاره ای بچسبد و آن نه گفتن به جمهوری اسلامی است ، نه به نظامش ، نه به رهبرش ، نه به رئیس جمهوری اش و نه به تهدید و تحدیدش .

برای آزاد شدن ، هیچ وقت دیر نیست و در این مسیر ، هیچ خونی هدر نمی رود ؛ فقط تسلیم نباید شد. و هر کس ، خودش بهتر می داند که تسلیم یعنی چه و مرگ بر جمهوری اسلامی ، نه فحش است، نه خود را خالی کردن . این تحول انسانی است. یعنی دیروز شاه ، امروز جمهوری اسلامی و فردا هر نام و عنوانی که آزادی و رشد طبیعی انسان ایرانی را لگد مال کند ، جانی در این سرزمین نخواهد داشت . و این حق را باید شناخت و ستاند.

## کانون زندگان (در تبعید)

از این همه سال زندگی در تبعید ، باید بسیار آموخته باشیم . رنگ ها باید ابعاد گسترده‌ی از خویش در ذهن و جان ما تصویر کرده باشند . در ذهن و جان ما ، نویسنده‌گان را ، شاعران را و نقاشان واژه در قلب هستی و عبور زمان از دل قهر و آشتی زندگی را می‌گوییم . از ما کسانی ، نویسنده وطن را ترک کرده اند ، و گروهی در این غربت نویسنده شده اند . از ما ، کسانی سال های 46 - 1345 ؛ سال های شکل گیری کانون نویسنده‌گان ایران را دیده اند ، کسانی از بنیان گذار اش بوده اند ؛ کسانی که امروز ، در تبعید ، همان نام را پرچم داری می‌کنند .

کسانی که سال های خفغان را ، در دایره ای کوچک شکستد و با جنبش های آزادیخواه زمان پیوند خوردند . کانون نویسنده‌گان ایران ، تنها یک صنف نیست که عده ای نویسنده ، عضو آن باشند و در چارچوب صنفی ، مثل صنف بقال ها به زندگی ادامه دهد . نویسنده در قلب مردم جهان ، جایگاه ویژه ای پیدا کرده است . و این نه با خاطر سرگرم کننده بودن اثر او ، که بیشتر به خاطر عنصر تغییر دهنده‌گی کار اوست .

نویسنده ، خلق می‌کند . در درگیری دائم با خودش ، جهان پیرامون و عنصر ضد تکاملی ، به دنبال راه حل می‌گردد . راهی که راضی اش کند . و این راه است که شکاف بین او و آن دیگری ، که هیچ راهی نمی‌شناسد و در نوشته هایش هیچ تغییری نمی‌جوید ، به وجود می‌آورد . اما نویسنده کارش کشیش گونه نیست . نویسنده می‌تواند مثل یک روانشناس یا سیاستمدار بنویسد . اولمی تواند ادبی باشد ، اما ادبیانه ننویسد . قلم در دست نویسنده ، تعریفی دیگرگونه از آنچه می‌بینیم دارد . جهان امروز ، این واقعیت را می‌شناسد . واقعیتی را که متأسفانه ، خود او کمتر آن

را در ک می کند . یا آنقدر خود را دست کم می گیرد که نقش مسئولیت پذیری خود در جامعه را نمی فهمد و با سکوت و کناره گیری از حضور در نقاط تعیین کننده ی کلیدی در جامعه ، دیگران را ، حتی مریدان خود را ، تنها می گذارد ، یا آنقدر در تکبر و خود پسندی و خود بزرگ بینی و خود برتری بینی غرق می شود که نقطه ای پائین تر از خود را نمی تواند ببیند و دریغا که بالاتری هم وجود ندارد . ندارد ، چرا که حرکت ، از کار ایستاده است ؛ نه زیری ، نه زبری !

این نویسنده که خلاقیت چراغ پیش روی اوست ، حتا اگر خود دیگر نتواند خلق کند ، خلاقیت را در دیگران ستایش می کند و این چراغ را ، این چراغی که باید روشن بماند را ، تقویت می کند . نویسنده ی خلاق ، با نقد زنده است ؛ با تغییر مداوم در شکل و آمادگی برای تغییر اساسی در بنیاد . چرا که شکل ها مناسب با حرکت زمان ، تغییر می کنند و بنیادها یا نزدیکی خود با ریشه های دیگر را جستجو می کنند و مدام به وحدت بیشتری با هستی می رسند و یا در می یابند که بیهوده اند و باید در هم شکسته شوند .

این پدیده را ، نویسنده ی خلق کننده و خلق گرا ، حس می کند .  
نویسنده ای که شاعر است ، که تاریخ نویس و جامعه گر است که طبیعی نویس است و ریاضی ترس نیست ، که زیر سخت ترین شرایط ، با چشم باز و شعوری آگاه ، دور و برش را نظاره می کند ؛ آن را حس می کند ، با آن نفس می کشد و منتقل می کند .

کانون نویسندها ایران (در تبعید) که هدفش باید کشیدن همین تصویر بر در و دیوار پنجره های شهر های غربت باشد ، در طول همه ی این سال ها ، بی شک تلاش کرده است ، درد کشیده است و خواسته است که این بار را تا رسیدن به مقصد ، با خود حمل کند .

کانون نویسندها ایران ، زیر سنگین ترین فشار ها ، به ویژه در زمان حاکمیت این

رژیم ، با پوست ، گوشت ، استخوان و خون اعضای خود ، سعی در برپا ماندن داشته است . ( در تبعید ) ، دست کم زیر فشار سانسور نبوده است ، تعقیب و دستگیری را هم نباید با خود یدک می کشیده ، اما مشکلات دیگری داشته ، یا در روند حرکت خود ، با شکل های ویژه ای از مشکل آشنا شده است .

همین درد غربت ، انتظار طولانی و جدا ماندن از وطن و همه ای خاطراتش ، همین که می بیند حرکت نیروهای سیاسی به جای نزدیک شدن به هم ، راه دوری را بر می گزیند ، تبدیل می شود به مشکلی که او را هم جا به جا کرده است .

کانون نویسندگان ایران ( در تبعید ) ، باید با مادر خود ، همان که در ایران است ، حرکت مشترکی را دنبال کند . بزرگتر شود . باید حضور ادبی ، فرهنگی و سیاسی اش را با نشأت گیری از خلاقیت ، گسترش دهد . نشده است ، سهل است ، کار به تناقضات چشم گیری هم کشیده شده است .

این جا دیگر مساله ، به برخوردهای حقیر چند نویسنده یا یکدیگر ختم نمی شود . یا مثلاً عده ای با هم فرآکسیونی تشکیل دهند و با عده ای دیگر با خط و راهی دیگر به جدل مشغول شوند .

حقیر ؛ به ویژه از این نظر که انتهای آن برخوردها و ادامه ای حرکت آن فرآکسیون ها ، نه کانون را به جلو هدایت کرده است و نه باز تابی در جامعه داشته است ؟ خواه در داخل ، خواه در تبعید ؛ بازتابی که رشد را فریاد کرده باشد .

نه ! این جا مساله این است که قدرت خلاقیت یا از بین رفته ، یا در ادامه ای سرکوبی سنگین ، به شدت به افسردگی و پریشانی کشیده شده است .

کانون نویسندگان ایران ، بیمار است . و این بیمار نیاز به کمک دارد . خون تازه ، تنها داروی ادامه ای بقای اوست ، و گرنگه که هم چون اسمی ؛ حتاً شبھی ، در این سو و آن سو باقی می ماند ، بی که کاری از او بر آید . و این در ایران یعنی کمک کردن به رژیمی که با اخته کردن تمام نهادهای خلاق و دگر اندیش ، حضور

طاعونی خود را در قلب جامعه ای بیمارتر می گسترد.

این نویسنده را به جرم اندیشیدن ، آن یکی را به جرم مبارز بودن و آن دیگری و دیگری ها را به جرم انسان بودن ، به مسلح می برد .

کانون نویسنده‌گان ایران ( در تبعید ) ، نباید و نمی تواند تبدیل به لوله‌ی گوارش شود. باید حضور هرچه محکم‌تر خود ، در زمینه‌های ادبی ، هنری و سیاسی را در جامعه‌ی خارج کشوری گسترش دهد . کانون نویسنده‌گان ( در تبعید ) ، باید خودش را از مجموعه‌ی دام‌های واپسگرایانه ، جدا کند . این همه نویسنده ، شاعر و رونامه نویس که در تبعید زندگی می کنند ، می توانند و باید عضو این نهاد شوند. حالا هر فکر و اندیشه‌ای که می خواهند داشته باشند . تبعید مشخص می کند که نقطه‌ی مشترک کجاست . باقی داستان به خود نویسنده به عنوان یک انسان آزاد مربوط می شود .

ما رنگی به نام سیاه داریم ؛ رنگی به نام سفید . این رنگ‌ها هستند و خوب هم هست که هستند ؛ اما این همه رنگ دیگر هم داریم که اتفاقاً یک نویسنده قادر به پرواز دادن آن‌ها و نشاندنشان در روح و قلب انسان است .

انتقاد مشخص ، نه تنها بد نیست ، عالی است . کنایه و مسخره و کوچک کردن ، نه در شان یک نویسنده‌ی خلاق است و نه در شان آن که ، به هر صورت ، در کانون نویسنده‌گان ، به ویژه در تبعید ، عضو است !

پیشنهاد من ، به تمام نویسنده‌گان تبعیدی ، بدون آن که به قد و قواره کوتاه و بلندشان نظر داشته باشم ، این است که در این روزگار که شاید حساس‌تر از گذشته باشد ، شاید هم نه ( این را عهده‌ی خودتان می گذارم ، برای من هست ) ، کمی تغییر دهید. اگر کمی را داده اید ، بیشترش کنید . آنقدر که این کانون که به طور مشخص امروز در این مورد صحبت می کنم ، نقطه‌ی واقعی خودش را در غربت پیدا کند و در حرکتی ، نه موازی ، بلکه یکی ، با حرکت مادر ، نه تنها او را تشویق کند ،

بلکه خود را برای آن صد متر آخر آمده کند .

یکی از بزرگترین کارهایی که در این زمینه می شود کرد ، این است که بپذیریم روح نویسنده‌گان آزادی خواه را که جان داده اند ، می توانیم از این حرکت ، شاد نگه داریم . چه آنان که به ضربه گلوله و دار و زنجیر از پا در آمده اند ، یا آنان که در آرزوی دیدن آزادی و وحدت این قدرت خلاق ، جان باخته اند .

امروز به اعتقاد من ، این بیمار هنوز می تواند به زندگی و ارزش های خود باز گردد . نکته این است که فراموش نکنیم نویسنده‌گان بسیار بوده اند که در سنگین ترین دوران ، کار فرهنگی ، ادبی و سیاسی کرده اند و امروز شاید تنها یادی از آن ها مانده باشد . اما یاد آوری همین یادها ، در ما انرژی و حرکت به وجود می آورد ، حتی اگر این حرکت لحظه ای بیش نباشد . ما زندگان ، اگر راستی هستیم ، به عنوان نویسنده هنوز بسیار کار پیش رو داریم و این کانون به مثابه ی نام و حرکت مفید تاریخی اش ، باید زنده بماند و با جهان امروز ، که ایران ، اولین نقطه ی ورود آن به جهان است ، در جدال از یک سو و هماهنگی و هموارگی در سوی دیگر ، باقی بماند .

اگر ما وظیفه مان را انجام ندهیم ، نسل های بعد را با آینده ای تیره تر تنها می گذاریم . من اعتقادم این است که توانائی ما بیشتر از این هاست که نشان می دهیم ؛ خیلی بیشتر .



به این قلم منتشر شده است :

شعر :

صدای گر گرفته  
پیکر پاک سرخ گل  
بهار آواره  
شب عاشقان

داستان کوتاه :

شبح سیاه پوش  
سیم خاردار  
داستان بی پایان  
آسمان راه راه  
نمایش زندگی

رمان :

من از آینده می آیم



به این قلم منتشر شده است :

شعر :

صدای گر گرفته  
پیکر پاک سرخ گل  
بهار آواره  
شب عاشقان

داستان کوتاه :

شبح سیاه پوش  
سیم خاردار  
داستان بی پایان  
آسمان راه راه  
نمایش زندگی

رمان :

من از آینده می آیم

